

داستان تبدیل ممالک خدا به ممالک شیطان

نویسنده: پویا جفاکش





در سال 1997، متیو اپین 9 ماهه در اتاق خواب خود و با جراحات های تاکنون توضیح داده نشده یافت و کمی بعد در بیمارستان فوت شد. پلیس به زودی به پرستار انگلیسی 19 ساله ی او "لوئیز وودوارد" شک کرد و پرونده ی معروف به "پرستار قاتل" به جریان افتاد. همه ی





متیو ایبن به همراه برادر بزرگترش

سوء برداشت ها از اینجا شروع شد که پلیس، از پرستار پرسید که آخرین بار بچه را کی دیده است و پرستار گفت وقتی بچه را در رختخوابش گذاشته است و برای کلمه ی گذاشتن از کلمه ی "پاپ" استفاده کرد که در انگلیسی امریکایی -و نه بریتانیایی- به معنی انداختن است. اما این تنها موضوع غریب صحنه برای پلیس نبود. با این که لوئیز پرستار کودک بود، ولی "ویلیام ای.بری" کارآگاه پلیس مشاهده کرد که او هیچ رعشه و نگرانی ای از حادثه نشان نمیدهد و همانطور که در دادگاه شهادت داد، لوئیز در روز بازجویی، حتی یک بار هم حال بچه را نپرسید. بسیاری از مردم امریکا و البته رسانه های امریکایی که روحیه ی مردم امریکایی را می شناسند، فریاد برآوردند که یک شیطان خبیث کشف شده که باید به



که عدالت آمریکایی رو از نزدیک ببینم

سیاه مطبوعات بریتانیا
به این دادگاه کشیده آمده بود

البته به جز دستبدها و پابندهایی که داشت

اویس وودوارد، هوری بود که
انگار در مسیر مدرسه ست

سزای اعمالش برسد. اما لوئیز، اصلاً یک شیطان خبیث نبود. او فقط کارش را دوست نداشت و از ته دل برای بچه های خانواده ی ایپن زحمت نمیکشید. او یک آدم معمولی از شهری کوچک در انگلیس بود که به خاطر "رویای امریکایی" به امریکا آمده بود. میخواست بدون زندگی در محیط سرد و بی احساس انگلستان، مثل یک امریکایی گرم کلیشه ای، در شادی زندگی کند. اما برای زندگی در امریکا باید کار میکرد و پول درمی آورد. پس به پرستاری بچه های خانواده ی ایپن میپرداخت و بعد از بازگشت والدین به خانه، به سراغ تفریحات گروهی شبانه میرفت و تا دیروقت شب را در پارتی ها و کلوب ها میگذراند. نتیجه این که صبح دیر می آمد و حوصله ی کار نداشت و احساس مسئولیت نمی کرد. برای همین هم مورد نارضایتی والدین قرار داشت. پس او انگیزه ی لازم برای عصبانی شدن از دست یک بچه را داشت. طبیعتاً این میتوانست به یک درام اجتماعی در تایید خشم مغرورانۀ ی امریکایی ها علیه مردم کشورهای دیگر منتج شود که درک نمیکند بهشت امریکا مخصوص بهشتی های امریکایی است و آمده اند اینجا جای امریکایی ها را تنگ کرده اند. حالا شما این را به تئوری های توطئه ی امریکایی که انگلیسی ها را مروجان اصلی شعار "امریکا برای همه ی مردم جهان" میدانند وصل کنید تا ببینید چطور امریکایی ها و انگلیسی ها توی این پرونده روبروی هم قرار گرفتند. قضیه فقط این نبود: لوئیز، طرفداران امریکایی هم داشت، کسانی که نوع و مدل زندگیشان، همان زندگی ایدئال لوئیز بود و از سوی نسل های قبلی –همان هایی که شعارشان خانواده است- مورد انتقاد قرار میگرفتند. بنابراین لوئیز نمادی از انگل زندگی خانوادگی و نابودکننده ی شادی یک خانواده هم بود که طبیعتاً قاتل بودن یا نبودنش، برای دو طرف طناب زندگی امریکایی،



بچه چی میشه؟
عدالت برای بچه!



لوئیس رو آزاد کنین!



دبورا ایپن (مادر متیو) به همراه فرزندانش

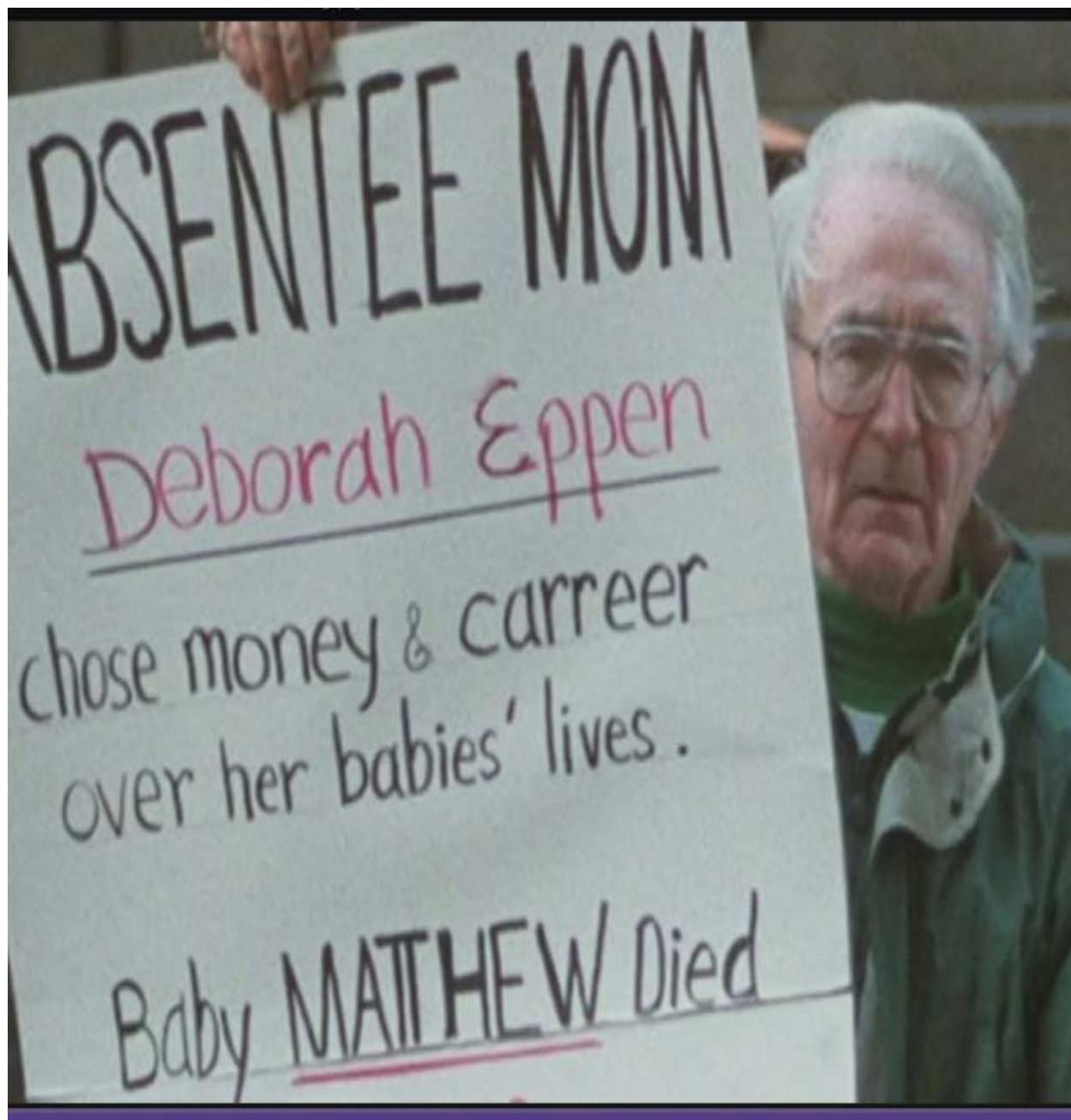


خانم و آقای ایپن در دادگاه. خانم ایپن، کرم ابریشم را که عروسک مورد علاقه ی متیو بوده، به لباسش زده است.



مهم میشد. به همین دلیل هم کارآگاه "بری" دستگیرکننده ی لوئیز، در هجمه ی نامه های توهین آمیز و تهدیدکننده ی زیادی قرار گرفت که بعضیشان را هنوز نگه داشته است. از جمله چندتایشان که به مستند تلویزیونی "پرستار قاتل" نشانشان داده، حاوی جملاتی مثل «شبهه کسی هستی که مادرش رو زندانی میکنه»، «مواظب باش. فراری بری هستی نه کارآگاه بری.»، «امیدوارم توی جهنم بیوسی» و فحش "خوک" (که معمولاً درباره ی پلیس های آمریکایی استفاده میشود) از جمله با الصاق عکس خوک است. حیثیتی بودن این محاکمه

برای مردم، بخصوص به سبب نوع زندگی والدین ایپن هم هست که چندان سنتی تر از لوئیز وودوارد نبوده اند. آقای ایپن، دکتر بود و ثروت زیادی داشت. به همین دلیل مردم درک نمیکردند چرا وقتی زندگیشان تامین بوده، همسرش همچنان کار میکرد و در خانه از بچه ها مراقبت نمیکرده و به جایش پرستار استخدام کرده است. یعنی از دید گروهی از مردم، لوئیز، شیطانی بود که در خانه ی آدم های مناسبی را زده بود. رادیو "ورکو" پیامی از یکی از مخاطبان دریافت کرده بود که میگفت: «ایپن ها بین یک نوزاد و یک وولوو جای انتخاب داشتند. آنها تصمیم گرفتند وولوو را انتخاب کنند.»



در این جور پرونده ها اصلا پای درستی یا نادرستی اتهام وارده به شخص متهم در میان نیست. بلکه طرفین، حکم طرفداران قهرمانان یا تیم های ورزشی را پیدا میکنند. به عقیده ی روانشناسان، در صحنه ی مسابقات ورزشی، طرفداران، خودشان را به جای ورزشکار قرار میدهند و گاهی خشونت و جنون بی حد و وصف مسابقات ورزشی -از اتومبیلرانی گرفته تا بوکس- نتیجه ی شرارت جمعی روان ورزشکار و طرفدارانش است. یکی از علنی ترین صحنه های چنین نمایشی، در سال 2016 در مسابقات یو اف سی در لاس وگاس به وقوع پیوست؛ حبیب نورمحمدف، داشت گلوی حریف خود را تا حد خفگی فشار میداد و درحالیکه چند لحظه ای تا قهرمانیش باقی نمانده بود، از فحش های طرفداران حریفش کانر، به هم ریخت و از میدان وارد قسمت تماشاگران شد و کتک کاری به راه انداخت؛ بعد از این اتفاق، طرفداران دو ورزشکار که تقریبا همگی مست از شراب بودند شب را به لت و پار کردن همدیگر حتی در بیرون از ورزشگاه پرداختند. همین حالت، وقتی رویکرد ارزشی پیدا کند، میتواند هدفمند به نظر برسد و راحت تر اتفاق بیفتد که جنگ های مذهبی، شاهی بر این مطلبند. در امریکا که خود را پناهگاه ارزش های مسیحی در مقابل اروپای کافر میبیند، این حالت به راحتی اتفاق می افتد. انقلاب امریکا علیه انگلستان، یک انقلاب ایزدی تصویر میشود. چون انگلستان، لانه ی فراماسون های بدنام است و فراماسون ها دشمن خدایند. با این حال، شما نمیتوانید درک کنید که چرا تمام کسانی که در انقلاب امریکا برجسته میشوند، مثل جورج واشنگتون، بنجامین فرانکلین و توماس جفرسون، باید فراماسون باشند و با انقلاب فراماسون ها در فرانسه که به نفع انگلستان ولی بر ضد کلیسا است همناوی کنند، انقلابی که ارزش های ضد مذهبی آن با جنگ های ناپلئون فراماسون، در تمام اروپا پخش شد! به همین دلیل، شما همیشه از جانب نقشه های شیطان در امریکا





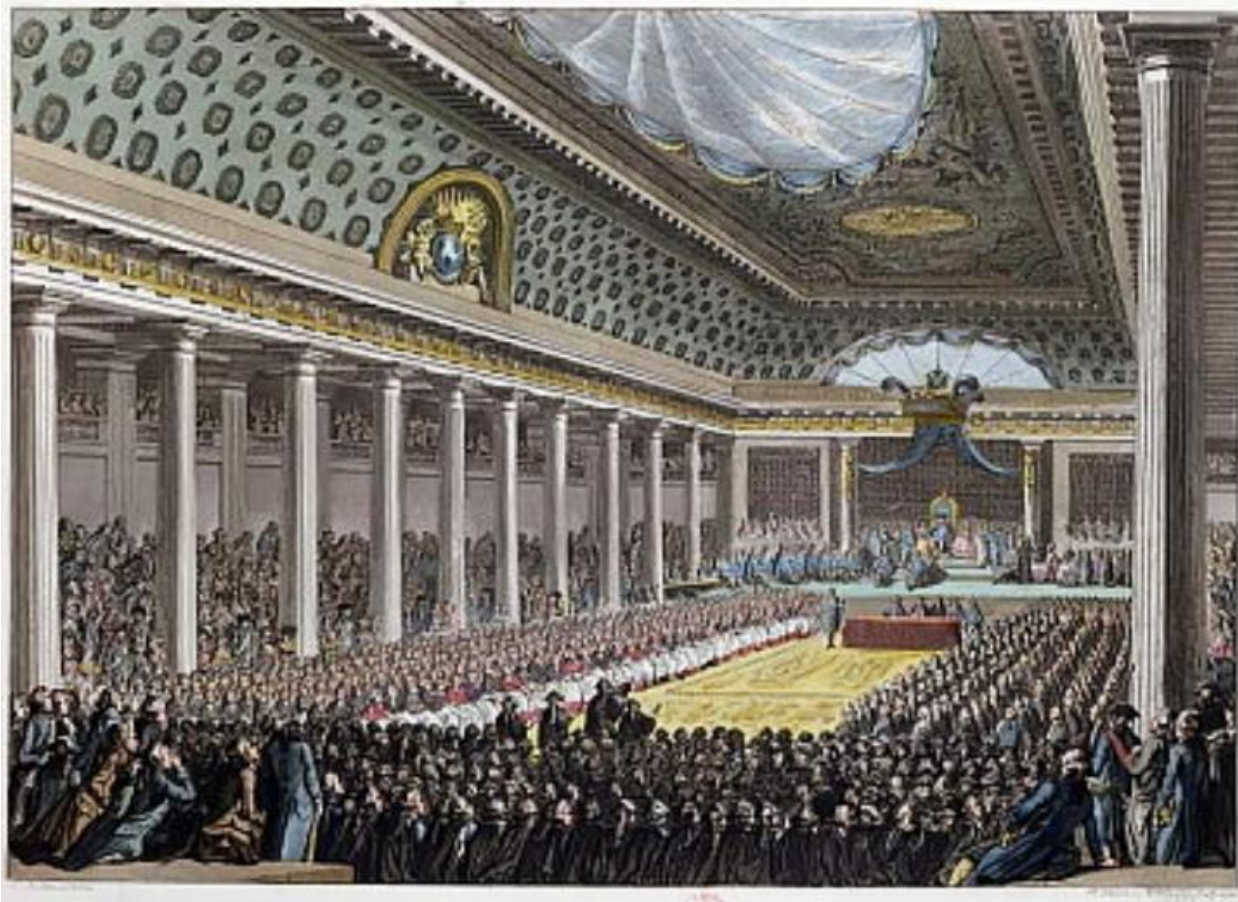


**Understand
Satan's Most
Common Strategy
Against You**



--I told you to stop!
--Wait, damn it!

احساس ناامنی میکنید. دلیل اصلی احساس ناامنی شما هم مشخص است و آن، استواری ارزش های انقلاب شما بر ارزش های انقلاب فرانسه و پدران فکری آن مثل ولتر و روسو است که آزادی برای همه -شعار همیشگی امریکایی ها در ستایش انقلابشان- مهمترین آنها



Opening of the General Estates at Versailles, 5th May 1789, from 'Historical Tables of the French Revolution'

Jean Michel the Younger Moreau

است. اگرچه تاریخ امریکا تاریخ درست و صادقی نیست، اما گزاره هایی در آن وجود دارد که به نوعی درباره ی بستر ناپلئونی انقلاب امریکا، گمانه زنی هایی ایجاد میکند. ازجمله در مورد فروش لوئیزیانای فرانسه توسط دستگاه ناپلئون به ایالات متحده و افزایش قلمرو ایالات متحده به اندازه ی یک سوم مساحت آن. آیا این نمیتواند کنایه از جدا شدن بستر آزادی اروپای ماسونی قرار گرفته در مشیت ناپلئون فرانسوی در دست امریکا باشد؟ یادمان باشد ناپلئون اصلا یک تاریخ معمولی ندارد. او شبیه یک جهانگشای اسطوره ای در حد



The Taking of the Bastille (14th July 1789), from Imagerie d'Orleans, 1789

French School



Caricature of Louis XVI, Louis the Fake, from The Pere Duchesne, June 1791

French School

اسکندر و چنگیز خان و مانند آن دو یک نسخه ی جنگجو از پسر خدا یا عیسی مسیح است. برای همین است که مصرشناسی با ناپلئون و فتح مصر توسط او شروع میشود. ناپلئون همان هوروس یا خروس است که در اوایل قرن 19 و همزمان با ناپلئون، درباره ی همتباریش با خرس یا کریست (مسیح) زیاد صحبت میشد. هورس پسر جنگجوی ازیریس (در روایت پلوتارخ)، خود ازیریس بود که پس از سقوط حکومتش، از نو متولد شده بود. ناپلئون اول نیز ازیرسی اسطوره ای بود که در قالب ناپلئون سوم تاریخی تر، به قدرت بازگشته بود. ناپلئون سوم در سال 1808 متولد شده بود که سال به تخت نشستن لویی هجدهم جانشین ناپلئون است. پس از آن به مدت 40 سال، سه پادشاه بوربون (خاندان لویی) بر فرانسه حکومت میکنند که آخرینشان لویی فیلیپ، طی یک انقلاب سرنگون میشود و به

انگلستان میگزید. یک جمهوری تشکیل میشود که در آن، ناپلئون سوم رئیس جمهور میشود و پس از چند سال، خود را شاه میخواند. این جمهوری پس از یک انقلاب علیه بوربون ها، گویی نسخه ی اصلی انقلاب کبیر فرانسه است که در آن، درست مثل انقلاب بعدی، با شاه شدن یک ناپلئون، جمهوری خاتمه می یابد. پس درواقع بوربون های اصلی فرانسه، بوربون های قرن نوزدهم و بوربون های قرون قبل کمی مشکوکند. موضوع وقتی مشکوک تر میشود که دقت میکنیم ناپلئون سوم در 40 سالگی برگزیده میشود؛ درست مثل محمد پیامبر عرب هایی که ناپلئون اول در مصر به حکومتشان رسیده بود. همچنین ناپلئون



LE TRÔNE BRÛLÉ.

Le peuple a brûlé le trône qui servait Philippe qui avait donné son gouvernement à Louis-Napoléon le 20 décembre 1848. Le trône a été brûlé par le peuple à la Bastille le 20 décembre 1848. Le trône a été brûlé par le peuple à la Bastille le 20 décembre 1848. Le trône a été brûlé par le peuple à la Bastille le 20 décembre 1848.

The People Burning the Throne at the Place de la Bastille, 1848

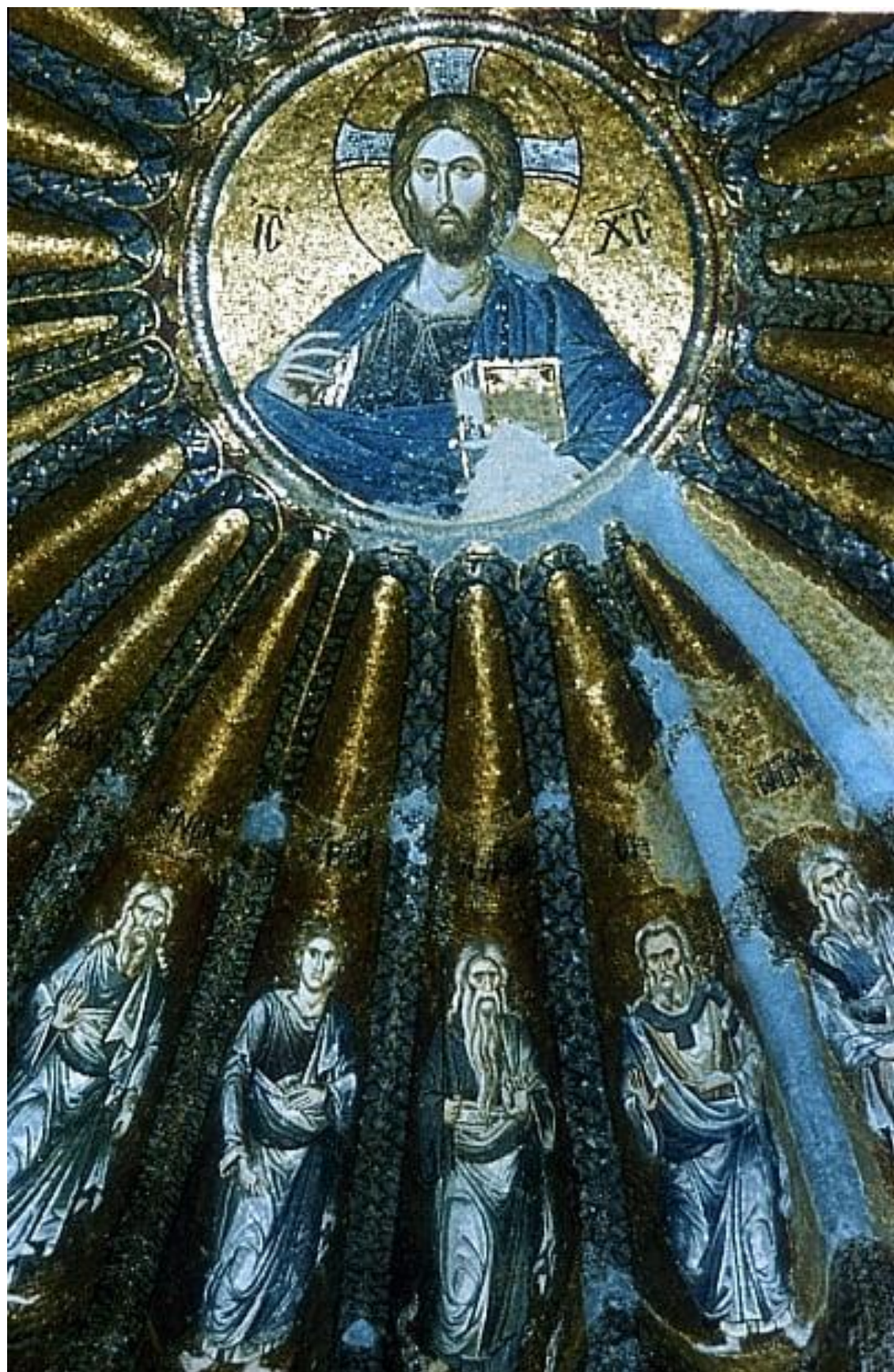
French School



The Battle of the Nile, August 1st 1798

Thomas Luny

سوم قبل از آن یک بار در 33 سالگی (سال 1841) به جرم کودتا علیه شاه پیشین، دستگیر و زندانی شده بود. این هم حکم دستگیری و اعدام مسیح در 33 سالگی را دارد. درآمدن محمد پیامبر از درون غار با ادعای داشتن آخرین رسالت الهی، حکم ظهور دوباره ی مسیح در بازگشت از جهان مردگان را دارد. طبیعتاً دوره ی اول و ناشاه ناپلئون سوم که او را همتای مسیح عامی میکرده، میتوانسته به سلف خدای پسر (مسیح) شکوهی عظیم تر ببخشد و ملک او را به ملک خدا تبدیل کند یعنی اورشلیم آسمانی. آن وقت، ناپلئون تبدیل به یک سلیمان ایتالیایی-فرانسوی میشد و به مانند سلیمان، ملک او بین یهودیه و اسرائیل تقسیم میگردد. روایت دیگر این تقسیم ارضی، تقسیم امپراطوری روم — که مسیح، همچون یهودیه شهروند آن هم بود- بین دو امپراطوری روم غربی و روم شرقی بود. در این صورت، فرانسه به روم شرقی تبدیل میشد و امریکا به روم غربی. روم شرقی آن قدر مبتذل است که حتی به آن روم هم نمیگویند و در عوض بیزانس میخوانندش. ولتر درباره اش نوشته است: «پس از تاسیتوس، داستانی حتی مضحک تر از داستان رومی وجود دارد





Maestà, Madonna with Angels and Saints, 1308-1311

Duccio di Buoninsegna

و آن، تاریخ بیزانس است؛ مجموعه ی ناشایست آن، فقط شامل تلاوت و معجزه است و مایه ی شرمساری ذهن انسان است.» با این حال، ممکن است وصف ولتر، وصف خود دربار فرانسه ی تخیل شده برای بوربون ها باشد که به شرق و به ترکیه ی کنونی فرافکنی شده است. هیچ موزه یا کتابخانه ی باستانی در بیزانس ترکیه یافت نشده و تمام نسخه های خطی یونانی که در خدمت تاریخ آن هستند، تنها در عصر اومانیزم، در اروپای غربی لاتین "کشف" شده اند. علاوه بر این، خود کلمه ی بیزانس و حتی کلمه ی گریس برای یونان، یونانی نیستند و خود یونانی ها تا مدت ها پس از جعل این عناوین در غرب، خود را "رومی" مینامیدند. واسیلیف در سخنرانی خود در مورد تاریخ بیزانس گفته است: در «عصر رنسانس ایتالیایی» چیزی درباره ی تاریخ بیزانس دانسته نبود؛ «در قرن 16 و آغاز قرن 17، نگرش نسبت به تاریخ و ادبیات بیزانس تغییر کرد و آثار تعدادی از نویسندگان بیزانسی، اگرچه هنوز کاملاً تصادفی و از نظر محتوا نابرابر بودند، منتشر شدند؛ در آلمان (توسط جروم وولف)، در هلند (توسط مئورسیوس)، و در ایتالیا (توسط دوپوثنی، آلمان و آلاتینوس).» بنیانگذار مطالعات علمی بیزانس، بیزانس نیست که مدت ها بود به امپراطوری عثمانی تبدیل شده بود، بلکه فرانسه است. چاپخانه ی سلطنتی در



پاریس که بنای آن به کاردینال ریشیلیو منسوب است، وظیفه‌ی انتشار آثار یونانی را داشت و چنانکه نوشته‌اند، اولین مجموعه‌ی مورخان بیزانسی را در سال 1647 منتشر کرد و تا سال 1711، 34 جلد منتشر شد. در سال انتشار جلد اول، "لاباییس" ناشر فرانسوی، اعلامیه‌ای را منتشر کرد مبنی بر این که برای اولین بار در مورد تاریخ امپراطوری روم شرقی به عنوان «سلطنتی با تعداد شگفت‌انگیز رویدادها، جذاب از نظر تنوع و قابل توجه



**Christ crowns Emperor Constantine VII,
945**



Assassination of Emperor Leo V, 820 AD, 1890.

از نظر قدرت صحبت میکند.» او مشتاقانه از دانشمندان اروپایی خواست اسنادی در این مورد را که «در غبار کتابخانه ها دفن شده اند» منتشر کنند و به همه ی دست اندرکاران، نوید شکوه ابدی «بادوام تر از سنگ مرمر و مس» داد. در راس نیروهای علمی فرانسه در قرن هفدهم، دو کانژ (منسوب به سال های 1610 تا 1688) را قرار داده اند که برای اولین بار، نه تنها اروپای غربی، بلکه خود یونانیان را نیز با تاریخ قبلی آنها قبل از فتح توسط ترک های عثمانی آشنا نمود. او بدون این که هرگز به قلمرو روم شرقی رفته باشد، «تاریخ امپراطوری قسطنطنیه در زمان امپراطوران فرانسه» را نوشت. سپس «درباره ی نام های بیزانسی» را نشر داد جایی که او «غنی ترین مواد نسبشناسی» را برای اشرافیت بیزانسی جمع آوری کرد. «فرهنگ لغت زبان یونانی قرون وسطی» که دوکانژ در سن بیش از هفتاد سالگی منتشر نمود، هنوز یک کتابچه ی راهنمای ضروری برای همه ی کسانی است که نه تنها در بیزانس، بلکه در تاریخ کلی قرون وسطی درگیر هستند. مابیلیون، مانتیفیکون، بندیکتین باندوری، و دومینیکن لوکوین نیز مجموعه ی عظیمی از اسناد جدید درباره ی



**A detail from the Cynegetica by
Pseudo-Oppian, Byzantine, Venice,
11th century.**

Werner Forman

تاریخ بیزانس را طی قرون 17 و 18 در فرانسه منتشر نمودند. اولین مورخ یونانی تاریخ، تنها در اواسط قرن 19 ظاهر شد و او پاپریگوپولو بود که در دهه های چهل و پنجاه آن قرن، آثار تاریخی کوچکی مثل «درباره ی اسکان برخی قبایل اسلاو در پلوپونزوس» منتشر نمود. ثمره ی 13 سال تلاش او، کتاب 5جلدی تاریخ مردم یونان از دوران باستان تا دوران معاصر بود که برای اولین بار، کل تاریخ بیزانس تا سال 1832 را نشان میداد و به زبان یونانی جدید نوشته شده بود. تا آن تاریخ، هیچ کس در یونان، خود را بیزانسی نمیدانست و همه خود را رومی میخواندند:

Chronologia.org: topic 19497: 6/10/2010

انگار تاریخ، حق معماری سرگذشت روم شرقی را به فرانسه ی سلطنتی داده چون فرانسه ی همزمان با ناپلئون سوم، حکم روم شرقی را داشت در کنار روم غربی امریکا که دومی مدالم به سمت آزادی های سیاسی-اقتصادی پیشرفت میکرد (مثل رم ایتالیا در قرون وسطای متاخر) و برعکس فرانسه ی سلطنتی (به جای یونان گرفتار آمده در حکومت الهی بیزانس). اما اگر فرانسه ی بوربون های متاخر، روم شرقی باشد، فرانسه ی انقلاب کبیر،

یونان تسخیر شده توسط روم غربی، و فرانسه ی بوروبون های نخستین، در حکم یونان تحت حاکمیت پادشاهان جانشین اسکندر کبیر است. در این صورت، روم پیروز و پرافتخار نخستین که یونان فرانسه را تبدیل به روم شرقی کرد، انگلستان است که به کمک فامیل های سلطنتی پروسیش، فراماسون ها را برای انقلاب کبیر در فرانسه به قدرت رساند و جلو در دسره های استعماری آن برای خودش را موقتاً سد کرد. پس این در واقع روم انگلستان است که به روم غربی ایالات متحده و روم شرقی اروپای فرانسوی پسا-ناپلئونی تقسیم شده است و همانطور که روم غربی تاریخ قرون وسطی، خانه ی کلیسایی میشود که کلیسای برحق انگلستان از آن تجزیه میشود، روم غربی جدید ایالات متحده نیز خانه ی برحق خدا است. مسیح مصلوب اکنون شهروند امریکایی است و این، موقعیت خطیری برای امریکا ایجاد میکند. مسیح در امریکا در خطر حمله ی شیاطین است و دقیقاً در اینجا است که مثل صحنه ی مصلوب شدن مسیح، دهان مار دوزخ که به لویاتان هم شناخته میشود، به روی زمین باز میشود و مانند چاله یا -آنطور که امروزه مینامندش- "کرمچاله" دنیای دیگر را به دنیای ما



Yahweh is the serpent that curls around the prophets.
His head is at the lower right at the bottom of his column or pillar



Jesus in the ring.
Hildegard of Bingen.



Egyptian and Cathar designs.





عیسی دهمان لویاتون (کرم چاله) را با صلیب، ستون نور، باز می کند.

وصل میکند. بنابراین یک سرزمین خدایی بسیار بیشتر از قلمرو کفر، در خطر حمله ی شیاطین است بخصوص اگر که نیروهای خدایی از مردمش ناامید شده باشند.

افسانه های حول خانه ی ویلوز ویپ، معروف به "اهریمنی ترین خانه ی امریکای شمالی" در کایوگای ایندیانا (تصویر زیر)، افکار پشت این خرافه را برملا میکند. کسی که این خانه را در سال 1890 بنا کرد، در وان حمامش غرق شد و بعد از آن، برای صاحبان بعدی خانه نیز چندین فقره مرگ دلخراش و خودکشی اتفاق افتاد. مردم معتقدند این خانه طلسم شده است و خود بانی خانه، در طلسم شدن آن، نقش مستقیم داشته است. مردم معتقدند او خانه را به شکل یک صلیب وارونه بنا کرده و این یعنی این که او به انجام جادوگری و احضار ارواح و اجنه ی شرور میپرداخته و این موجودات با او وارد این خانه شده و هرگز دست



از آن نکشیده اند. انگار اگر صلیبی در کار نباشد، صلیب وارونه ای هم در کار نیست و در نتیجه جذب شیاطینی هم در کار نیست.

حالا همین فکر را از مقیاس یک خانه، به مقیاس یک ملت بزرگ کنید. با بی اخلاق شدن مردم و از بین رفتن سنت ها در کشوری که خود را دارای رسالت الهی میبیند، وقایعی مانند تراژدی متیو ایپن رخ میدهند. انگار صلیب وارونه شده و به جای این که ارواح و اجنه به جهان دیگر بگریزند، از محل صلیب وارونه، از آن دنیا به این دنیا پناه می آورند. فراماسونری، تصویر ترکیبی از مسیح ریشویش با مار دهان بازکن جهنمی را تهیه و در خود دوران ناپلئون ارائه داده است. این مار ریشو چهره ی در نظر گرفته شده برای حنا خدای حیات کلدی هم هست که در دوران حمله ی امریکا به عراق برای دفع شیاطین، به مردم یادآوری میشد. اما قبل از آن، تصویر کوانتز لکواتل خدای مارسان ریشوی آزتک ها



E.A., the standing serpent wave, offers the secret of the stars to a priest



Quetzalcoatl was portrayed as a bearded white man one hundred years before the same face appeared to the world 'for the first time ever' riding an 'ark' that resembles the Ark of the Covenant.



Jesus as a serpent-god from bas-relief in Egypt.

This drawing was made by a member of Napoleon's army in 1798.

one hundred years before the same face appeared to the world 'for the first time ever' on the photograph of the Shroud of Turin.





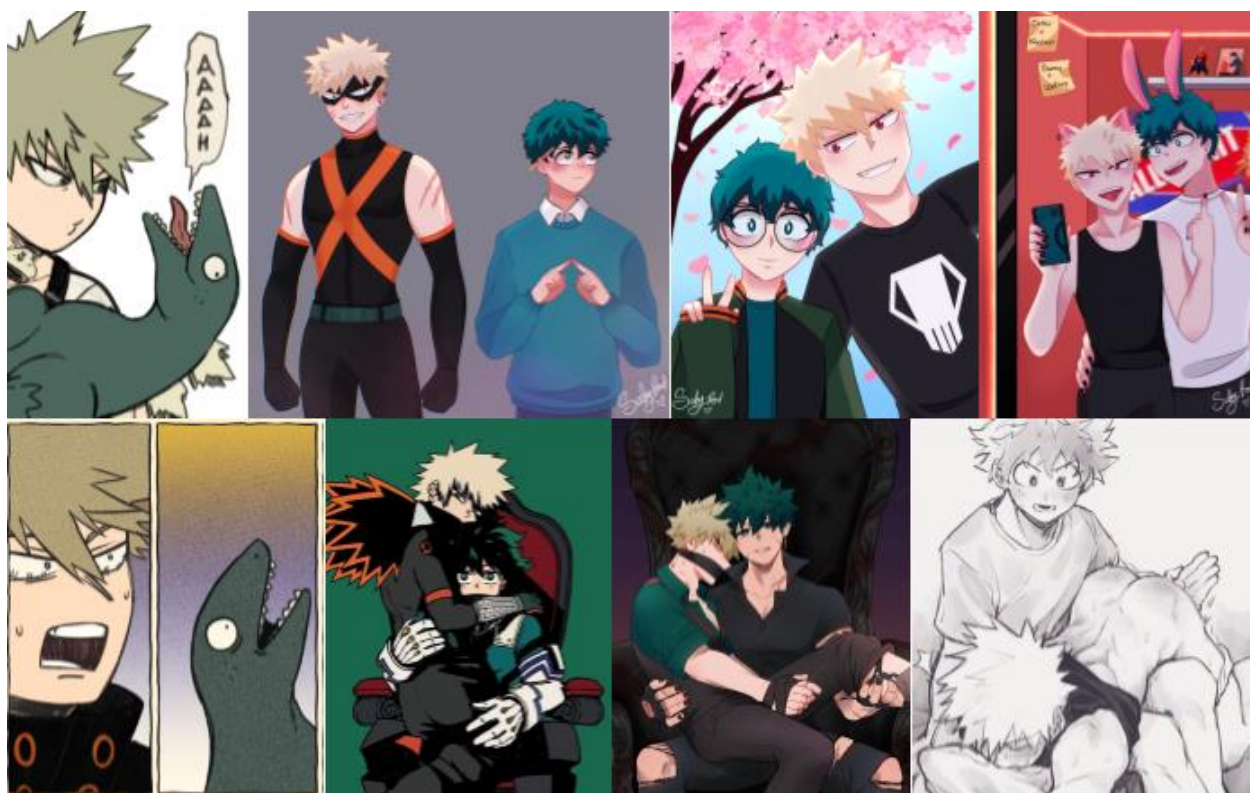
است. در تاریخ امریکا آمده سرخپوستان آزتک، از جهانگشایان اسپانیایی که نابودگر حکومت آن سرخپوستان شدند در مکزیك پذیرایی کردند چون گفته شده بود خدایشان کواتزلکواتل به شکل یک مرد سفیدپوست ریشو به نزد آنها می آید و بنابراین رهبر سفیدپوستان در امریکا خدا است و مردمش فرشتگان. ولی این خدا یک مسیح مارگون و تجسد زمینی خدای فراماسون های ناپلئونی است. از همه بدتر این که همانطور که قاره اش امریکا به سرعت به خانه ی مهاجران تبدیل میشود و نژادهای گوناگون در آن سکنی میگزینند، کم کم میتوانید در نژادش شک کنید و مشابهی رنگین پوست از آن پیدا کنید. مثلاً مقایسه ی گئوتمه بودا با کواتزلکواتل کار خیلی راحتی است. در زندگینامه ی بودا،



هر جامعه ساحلی نسخه خود را از دست و پا گیر ساحل دارد.



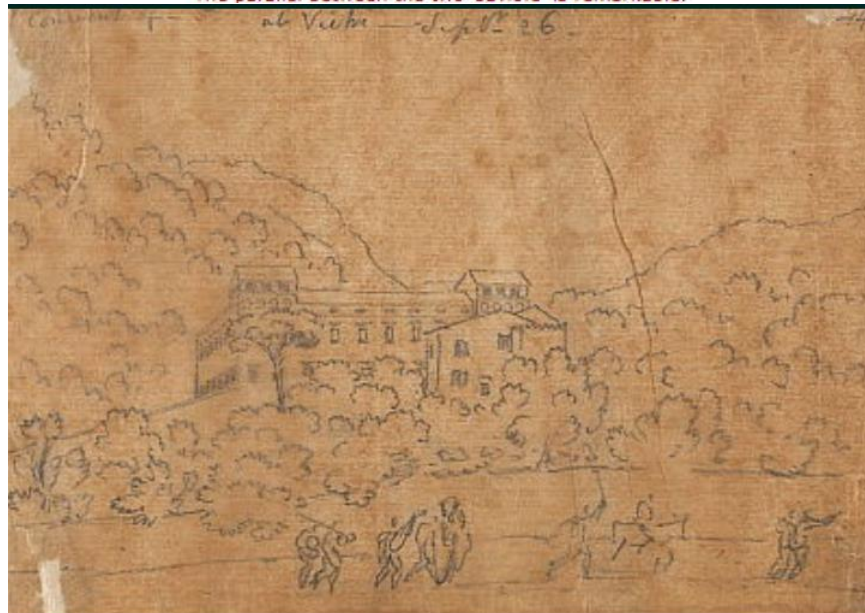
خنده ام نکن ای
میمون دماغ چسبناک.



صحنه ای هست که طی آن، او در حالت مراقبه توسط مار کبرایی حفاظت میشود. نگاره
 های شرقی با تاکید ایزدوار صحنه، یادآور تصویر درآمدن کواتزلکواتل ریشو از درون
 دهان مار هستند. کواتزلکواتل هم به مانند گئوتمه، به رنج و مرگ بی توجه بود و زندگی را
 خوار میدانست. شاید به همین دلیل هم کشنده بود. میتوان این را به صحنه ی کم توجه شده
 ی زیر از امریکای معاصر وصل کرد:



Quetzalcoatl, the Mayan "lord of life" and King of Tula being 'consumed' by a 'serpent' (left).
Beside him is a statue of the Great Sun Buddha, dating from the 12th century in Cambodia.
He is seated in the coils of a snake.
The parallel between the two 'saviors' is remarkable.



صومعه در ویتري، 26 سپتامبر

جان رابرت کوزنز

در تاریخ 13 اکتبر 2011 میلادی، مایکل بلومبرگ، شهردار کلانشهر نیویورک به معترضین جنبش اشغال وال استریت اعلام کرد که باید روز بعد، پارک زوکچی را تخلیه کنند، چون قرار است مأمورین شهرداری با ماشین های شست و شوی برقی، پارک را تمیز کنند. اکثر معترضین معتقد بودند که این بهانه ای است تا پارک را تخلیه کنند و به تظاهرات پایان دهند. درواقع جوک های بسیار زیادی در شبکه های اجتماعی پخش شد: این که هیچ شهروند نیویورکی تا به حال در عمرش ندیده است که این پارک را بشویند، آن هم با ماشین



Demonstrators march in New York's Financial District on September 26, 2011. Hundreds of activists affiliated with the Occupy Wall Street demonstrations were living in Zuccotti Park near Wall Street.

SPENCER PLATT/GETT



Protesters affiliated with the Occupy Wall Street movement rally in Foley Square before marching through lower Manhattan on October 5, 2011.

MARIO TAMA/GETTY

های برقی. همان شب صدها تن از معترضین، لوازم شست و شوی صنعتی اجاره کردند و پارک را حسابی سابیدند و تمیز کردند درحالیکه بحث ارگان های دیگر هم این بود که چگونه از تخلیه ی همراه با خشونت جلوگیری کنند. همگی یکدیگر را خبر کردند و صبح روز بعد، جمعیت بیشماری در پارک زوکچی تجمع کردند. صبح چهاردهم اکتبر، "تیم دزموند" برای برگزاری نشستی با نیکول کارتی از هسته های اصلی معترضین به آن پارک آمد تا مطالبی درباره ی ارتباط گیری با انجمن صنفی وکلا و دیگر موضوعات در دسترس برای حل گرفتاری پس از دستگیری های احتمالی را مطرح کند. جو به قدری پرتنش بود که پلیس ضد شورش کل پارک را محاصره کرد و دزموند به همراه بقیه تقریباً

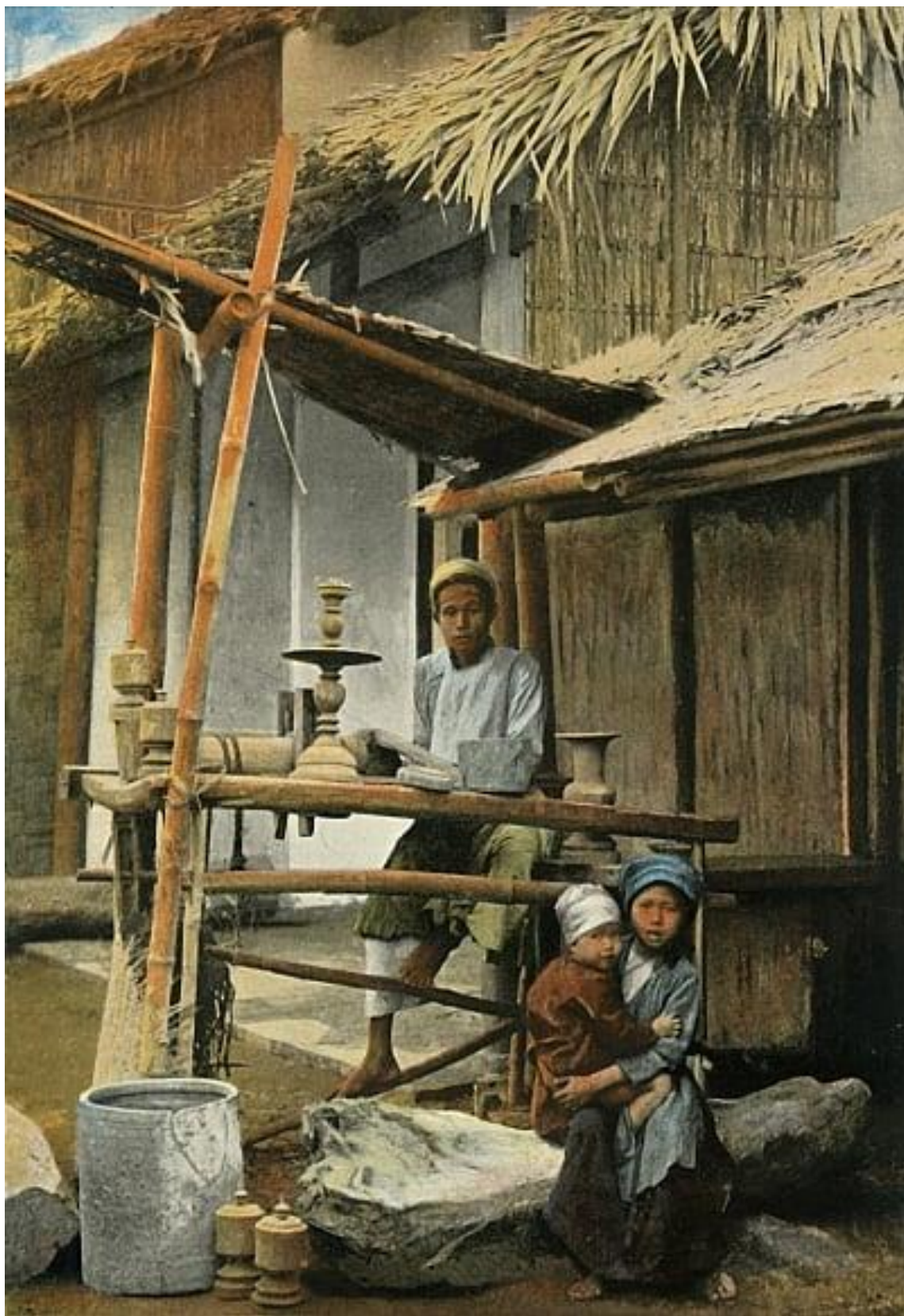


An Occupy Wall Street demonstrator in New York City on October 3, 2011.

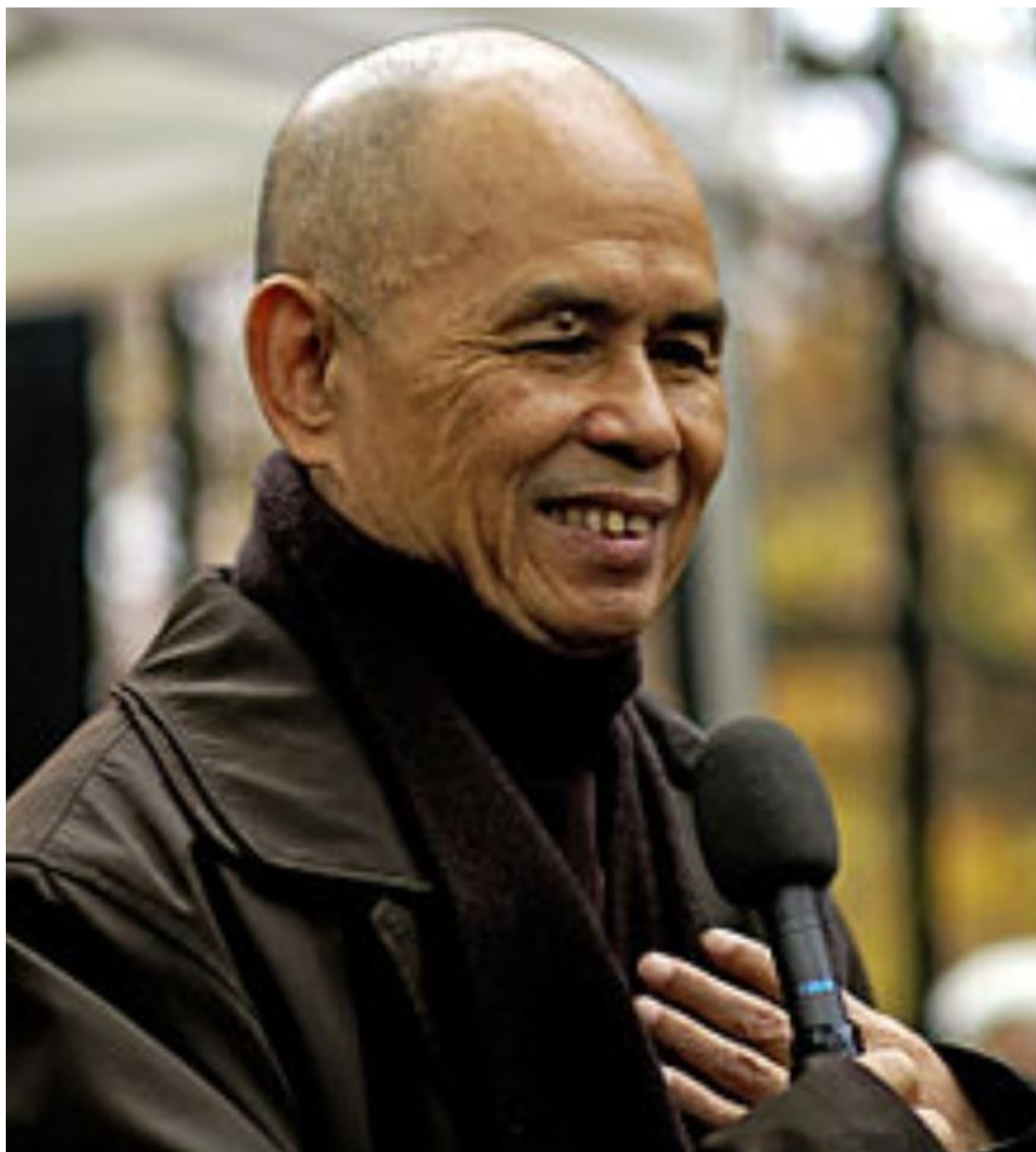
EMMANUEL DUNAND/AFP/GETTY

در آنجا حبس شد. اما بعد از گذشت 20 دقیقه از گردهمایی عمومی، از شهردار بلموهرگ و بروکفیلد پراپرتیز (مدیر پارک) خبری مبنی بر لغو اخطار تخلیه رسید. پلیس سریع پراکنده شد و معترضین، پیروزی موقتی و ضرب الاجل دار خود را جشن گرفتند. دزموند به یاد می آورد که در آن لحظات پر استرس حضورش در جمع، به قصه ی برگ موز "تیک نات هان" راهب بودایی ویتنامی فکر میکرد. این راهب در دورانم فرساینده ی اقتصادی و اجتماعی منتج از جنگ ویتنام، به مردم روستاهای آن کشور کمک میکرد. یک روز تیک نات هان در یکی از جنگل های ویتنام، یک درخت جوان موز با سه برگ را دید:

« اولین برگ، کاملاً رسیده، صاف و پهن بود و رنگ سبز تیره ای داشت. دومین برگ هنوز کمی زیر برگ اول پیچ و تاب خورده بود و سومین برگ رنگ سبز بسیار روشنی داشت، کاملاً شکننده و کاملاً در حال باز شدن بود. اواسط جنگ ویتنام بود و تیک نات هان سازمان بسیار بزرگی متشکل از افراد جوان را رهبری میکرد تا به دهکده هایی که با بمب



صنعتگر محلی ویتنامی



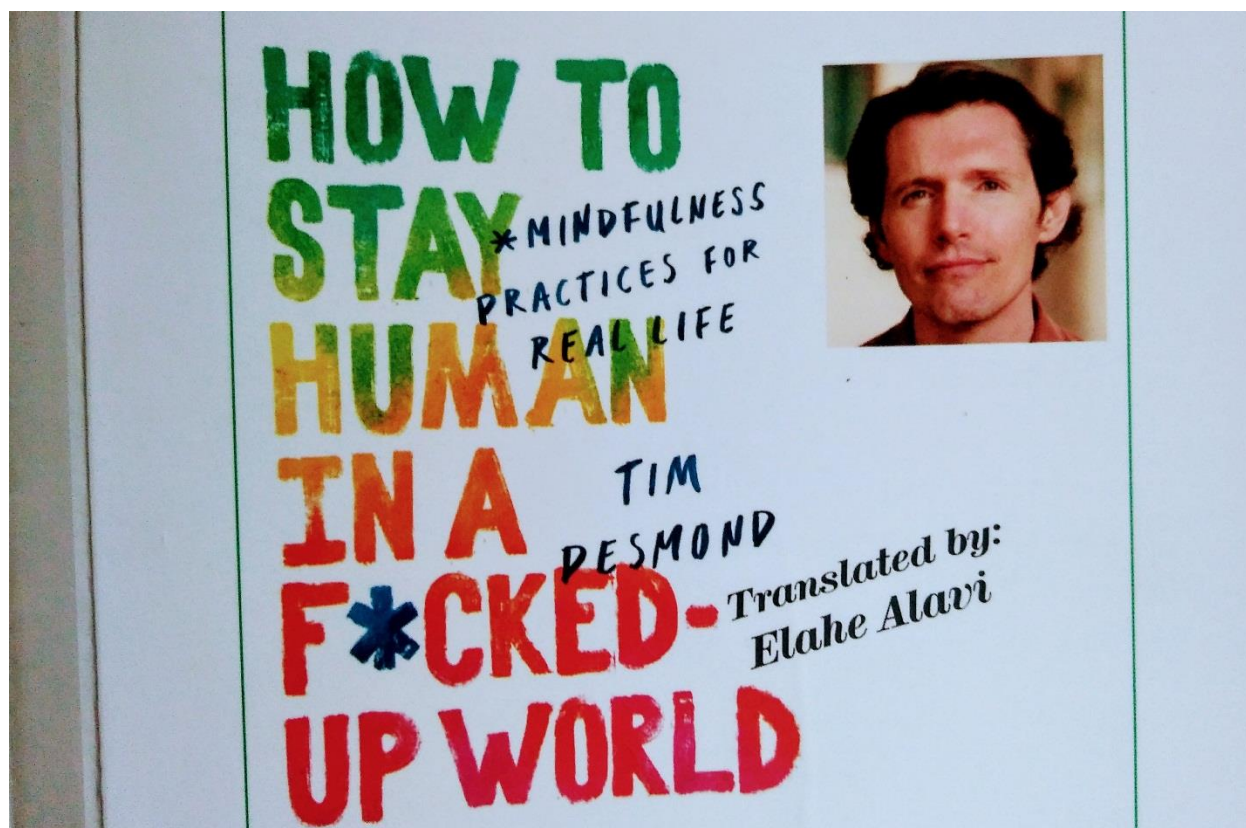
Nhất Hạnh in Paris in 2006

های ناپالم ویران شده بودند، کمک کنند و آنها را بازسازی کنند. او تقریباً هر روزش را با روستاییان سر میکرد که جنگ زندگیشان را ویران کرده بود و شاهد مرگ چندین تن از دوستان نزدیکش بود. در آن زمان، سوالی ذهنش را درگیر کرده بود: "درحالیکه این همه

انسان زجر کشیده به کمک نیاز دارند، من چگونه میتوانم مراقبه کنم؟" او میدانست برای غرق نشدن در یأس و ناامیدی، باید حتما تمرینات مراقبه اش را انجام دهد، اما چگونه میتوانست به آرامش و لذت درونی برسد درحالیکه انسان های دیگر داشتند در جنگ میمردند؟ این سوال در ذهنش میچرخید و به درخت موز نگاه کرد تا این که برایش مکاشفه شد. به ذهنش خطور کرد که پیرترین برگ، از زندگی به عنوان یک برگ کاملاً لذت میبرد. او نور آفتاب و باران را جذب میکند و زیبایی و آرامش را ساطع میکند. با وجود این، سایر برگ ها را رها نکرده است تا دنبال خوشبختی خودش برود. درواقع همانطور که از اشعه های نور خورشید استفاده میکند، برگ های جوانتر، درخت موز و کل جنگل را هم تغذیه میکند. همانجا بود که متوجه شد انسان ها هم درست همین گونه هستند. وقتی ما خودمان را با آرامش و خوشی تغذیه کنیم، میتوانیم انسان های دیگری را که در زندگیمان حضور دارند نیز به سعادت و آسایش برسانیم. «(چگونه در این دنیای مزخرف، انسان بمانیم؟»: تیم دزموند، ترجمه ی الهه علوی: نشر کتاب کوله پشتی: 1398: ص13-14)

دزموند در ادامه اهمیت عمومی شدن این نگرش را بیان میکند:

«وقتی به اطرافمان نگاه میکنیم، بعید است به این نتیجه نرسیم که جهان واقعا جای مزخرفی است. البته در عین حال، زیبایی های زیادی در دنیا وجود دارند اما حجم خشونت، طمع، نفرت و حماقت آنقدر زیاد است که اگر بخواهیم به آنها توجه کنیم، قطعاً فشار زیادی به ما







وارد میشود و کلافه میشویم. وحشتناک ترین بخش برای من اتفاقی است که برای انسان های خوش قلب می افتد، مخصوصا وقتی با این حجم از بدی احاطه میشوند. ما متعهد هستیم که دلسوز باشیم و به دیگران توجه کنیم. دلمان نمی آید سوراخ امنی پیدا کنیم و به آنجا بخریم، اما سختی رنج هایی که در دنیا تجربه میکنیم ما را مسموم میکند و باعث میشود



ارتباطمان را با انسانیت از دست بدهیم؛ یعنی یا در نهایت دچار یأس و ناامیدی میشویم یا دچار "خود محاق پنداری مسموم". خودمحاق پنداری مسموم، اصطلاحی است بر ساخته ی نویسنده و کنشگری به نام استرهاک برای توصیف اطمینان خاطر خشم آلودی که در گفتمان سیاسی ما شایع است. این حالت مسموم، زمانی اتفاق می افتد که ما فقط چند سانتیمتر با یأس فاصله داریم اما تمام قدرتمان را جمع میکنیم تا به جای این که فرو بریزیم، از کوره دربرویم. در این حالت، قادر به گوش دادن نیستیم و معمولاً نمیفهمیم که اصلاً چرا باید به دیگران گوش بدهیم؛ چون معتقد هستیم طرف مقابلمان از انسانیت بویی نبرده است. اگر کسی تلاش کند به ما بفهماند که این خشم و غضب هیچ کمکی به ما نمیکند، بیش از قبل، حالت دفاعی به خودمان میگیریم، چون باور داریم تنها گزینه مان این است که تسلیم خشم شویم. چالش "انسان ماندن" در این جهان مزخرف، از آنجا نشئت میگیرد که ما چگونه به

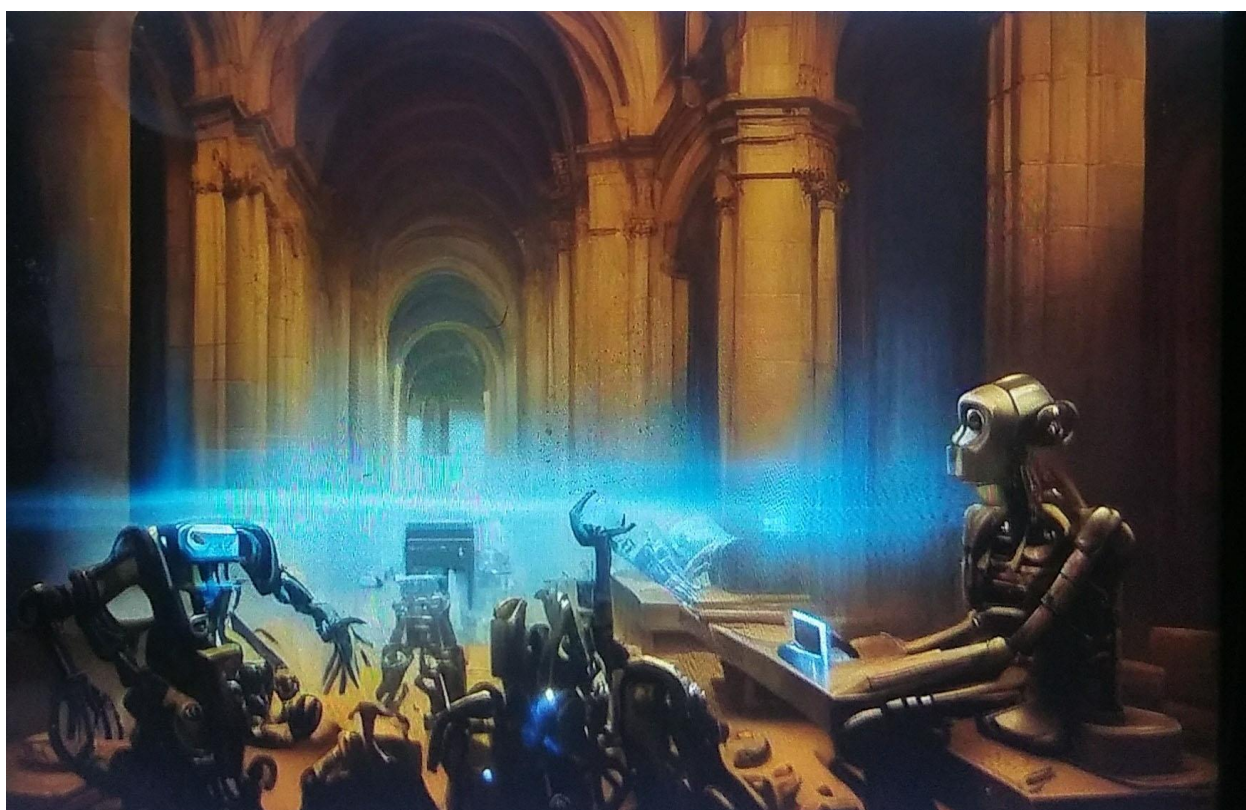
STRETCH GOALS

200 SALES
COASTER



300 SALES
BEACH TOWEL



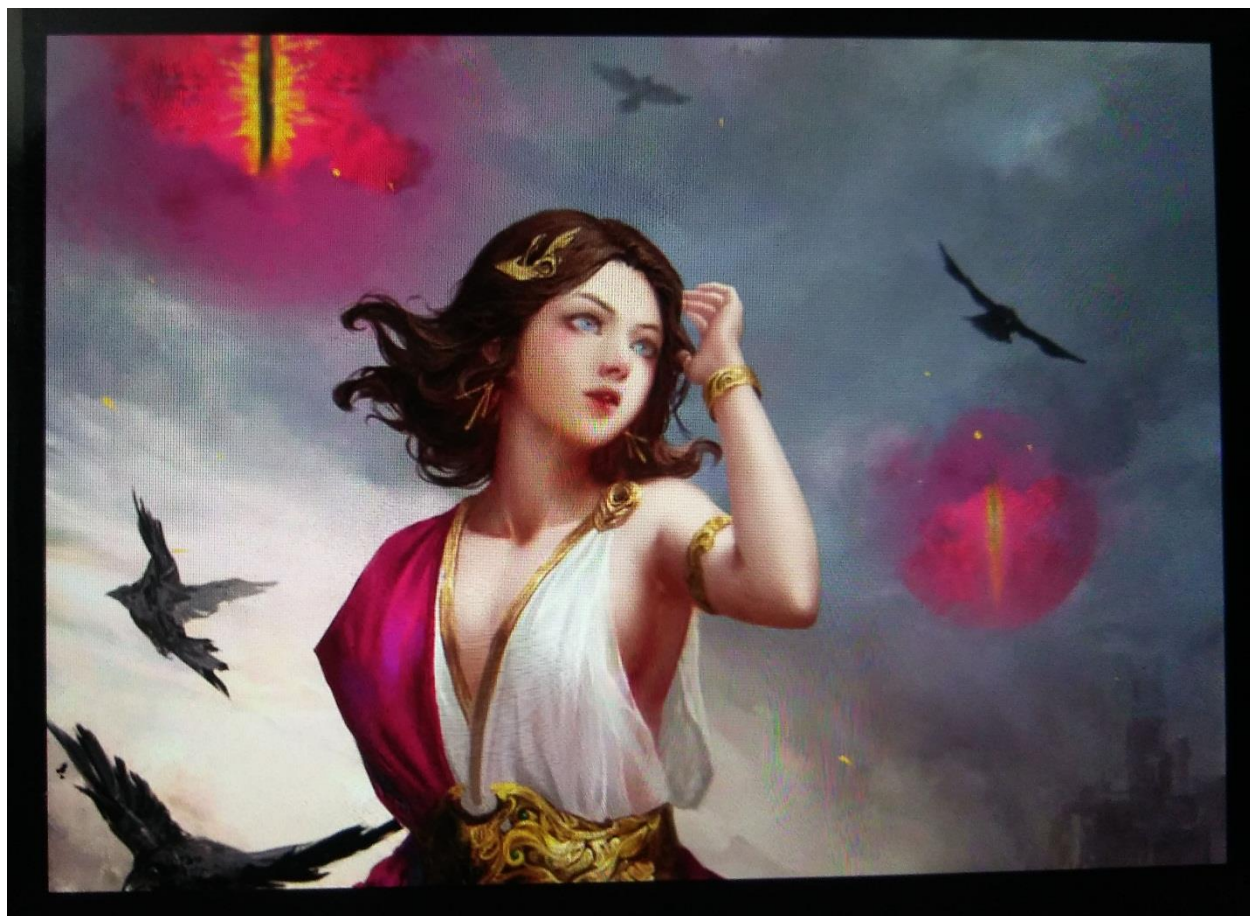


رنج هایی که از هر طرف ما را احاطه کرده اند واکنش نشان می دهیم. رنج هایی که خودمان در زندگی میکشیم، رنج هایی که افراد با ارزش زندگیمان میکشند، یا رنجی که از دیدن

موقعیت های نامساعد در جهان احساس میکنیم، و معمولاً همه ی این موارد با وجود تمام این رنج ها باید راهی پیدا کنیم که از شفقت و مهربانی درونمان مراقبت کنیم تا مبادا دچار اضطراب شویم. اگر نتوانیم به این آگاهی برسیم، یا دچار یأس خواهیم شد یا از آن بدتر این که حبابی امن پیدا میکنیم و به آنجا فرار میکنیم و دیگر به رنج های خودمان و دیگران اهمیت نمیدهیم. به محض این که متوجه شویم رنج های موجود در جهان میتوانند ما را به انسانی تبدیل کنند که خوشایندمان نیست، کاملاً انگیزه پیدا میکنیم تا راهی بیابیم که انسان بمانیم. من نمیخواهم نسبت به رنج ها بیتفاوت باشم و همچنین نمیخواهم در عصبانیت و تلخی غرق شوم. میخواهم در زمان حال حضور داشته باشم و برای خوبی تلاش کنم. میخواهم همان برگ موز تیک نات هان شوم و به آرامش برسم و لذت کافی ببرم تا بتوانم به خودم و دیگران سود برسانم. نمیخواهم اجازه دهم هرآنچه بدی در این جهان هست، مرا از انسانیت محروم کند.» (همان: ص 15-16)

در بازگشت به صحنه ی حضور دزموند در میدان وال استریت هم با همین واکنش از سوی او مواجه میشویم:

«کمتر از یک ماه بعد، پلیس بی هیچ اختاری نیمه شب پارک را از معترضین تخلیه کرد،







اما نیاز نیست هر چیزی دائمی باشد تا ارزشش را بدانیم. در طول زمان، هر پیروزی موقتی است؛ پس باید یاد بگیریم قدر این لحظه های ارزشمند را بدانیم.» (همان: ص 29)

درواقع در اینجا پارادوکسی هویدا میشود. چون تاکید همزمان نویسنده بر اهمیت رنج و موقتی و گذرا بودن همه چیز، کاملاً آموزه ای بودایی است و در جریان شورش های جوانان امریکایی در دهه های 1960 و 1970 رواج می یافت تا شورش به جای بعد سیاست، به سمت بعد اخلاق منحرف شود و آدم ها را در پوچگرایی و اعتیاد طوری درگیر کند که به تمام مسائل دنیا بی توجه شوند. ولی دزموند که هیچ وقت نتوانسته بود بی خیال مشکلات زندگی شود، از همان بودا به تیک نات هان رسیده بود که با رنج ها مبارزه میکرد. راهب مزبور، عمداً این لقب را روی خود گذاشته بود که در زبان ویتنامی، به معنی "روشنایی ساکیا" است. ساکیا نام قبیله ی گئوتمه سیدهارتا است که در زیر درخت بودی به بودایی رسید و از اینرو ساکیامونی یعنی رئیس ساکیاها خوانده میشد. زمانی که گئوتمه به نزد دوستانش بازگشت، اولین تعلیمی که به آنها داد، معروف به چهار حقیقت فاخر بود. اکثر بودایی ها آخرین تعلیم بودا قبل از مرگش را نیز همین اولین تعلیمش دانسته اند یعنی

مطلبی است که هیچگاه بودا در آن تجدید نظر نکرد. چهار حقیقت فاخر از این قرارند:

1- هر کسی از چیزی رنج میبرد. (حقیقت فاخر رنج بردن).

2- هر رنج علتی دارد (حقیقت فاخر علت).

3- راه رهایی از هر رنجی امکانپذیر است (حقیقت فاخر رهایی).

4- رهایی هم علت هایی دارد (حقیقت فاخر راه).

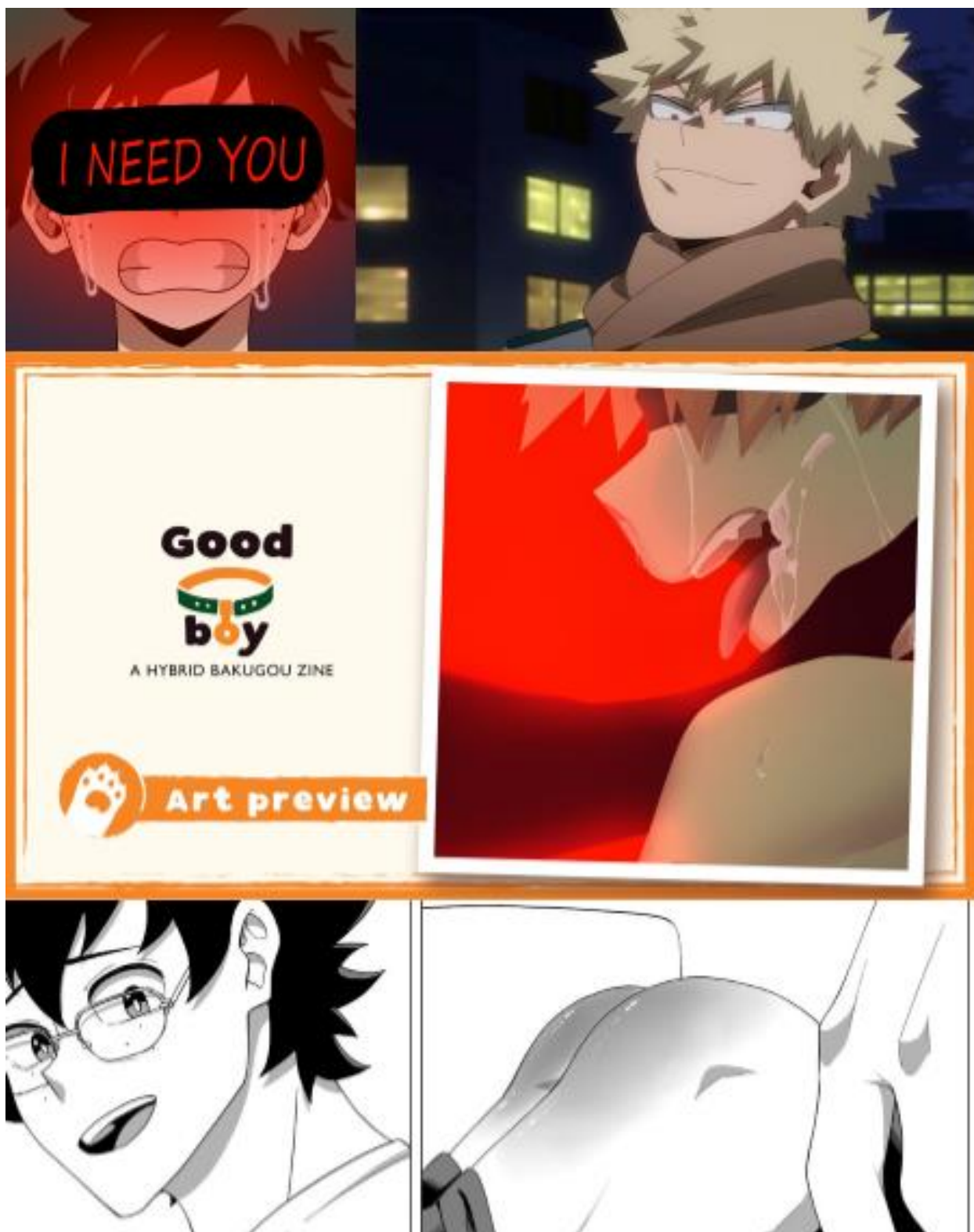






همانطور که میبینید رنج درست به مانند مطالبی که پیشتر از دزموند خواندیم در بودیسم حالت فاخری دارد چون راه رهایی از آن فاخر است. تا حالا چیزی که بیشتر ما درباره ی رهایی از رنج دیده و شنیده ایم، تبدیل شدن قهرمان به یک راهب گدا بوده که به هیچ کس و هیچ چیز توجه ندارد و فقط دعا میخواند و گدایی میکند. اما تیک نات هان، رنج را به کلمه ی اصلیش در زبان پالی که منشا این تعلیم است برمیگرداند: دوکا. دوکا متضاد سوکا است. سوکا یعنی این که چرخ زندگی انسان به درستی روی محورش قرار بگیرد. دوکا یعنی این که این چرخ درست روی محورش قرار نگیرد. بنابراین دوکا حالتی از زندگی انسان است که طبیعی نیست. در اینجا باید چرخ را به محورش برگرداند و این نشان میدهد که چرخ بی اهمیت نیست. موضوع فقط این است که تا وقتی نظم به هم نخورد، ارزش موضوعاتی که نظم را ایجاد کرده بودند، درک نمیشود: تا وقتی دندان درد نگیرید، قدر دندان سالم را نمیدانید، تا وقتی اعضای خانواده تان بیمار و رنجور نشوند، ارزش خدمات آنها به زندگیتان

را در نمی یابید، تا وقتی به پایان رسیدن یک دوره ی شاد از زندگی، به شما احساس ناخوشی ندهد، قدر موضوعات ایجاد کننده ی رضایت در آن دوران را نمیفهمید...





Favorite Kink:
FEMINIZATION

Pronouns:
SHE/
HER

@humispicy



Guest Artist

Her
commissions
are also
OPEN!

KACCHAN'S RULES: A DOMESTIC KINK DKBK ZINE



The punishments/funishments! I think a 24/7 relationship like this is very beneficial for both parties, I'm sure our boys would have a sexy time hehe

Favorite Kink:
PRIMAL
PREDATOR/PREY

SFW:
@kacchansass
NSFW →

@kacchansassdark



Guest Artist

Pronouns:
HE/HIM
+
THEY/
THEM

KACCHAN'S RULES: A DOMESTIC KINK DKBK ZINE



All the different aspects of domestic kink! There's so many different angles to explore within that, and I'm extremely excited to see what everyone is going to come up with and have fun with!

درمجموع قرار است شما همه ی اینها را از دست بدهید. ولی تا اینطور نباشد سعی نمیکنید اثرات مثبت همه ی آن پدیده ها و خاطرات در طول زندگیتان را تثبیت کنید.



بنابراین، آگاهی ناشی از رنج است و رنج، دریچه ای از جهان شیاطین در در دهان مار است که زیر درخت بودی (دانش) بر ساکیامونی هویدا میشود. ساکیامونی، اینجا همان آدم ابوالبشر است با این تفاوت که میوه ی دانش را در اثر تفکر و مراقبه ی فراوان به دست می آورد. اما آدم زمانی از میوه ی ممنوعه ی دانش میخورد که شایستگی آن را ندارد. آدم را باید بیشتر با یاسون در جستجوی پوست زرین مقایسه کرد. یاسون هم باید پشم زرین گوسفند مقدسی را که روی درختی آویزان است و توسط اژدهایی محافظت میشود به دست آورد و به مانند آدم که شریکش زنی به نام حوا بود، شریک و کمک یاسون نیز زنی به نام مدئا بود. یاسون تا رسیدن به این لحظه، با انجام ماجراجویی های قهرمانانه ی فراوان، قدرت خود را ثابت کرده بود. آدم هم میخواست از میوه بخورد تا از خدا قوی تر شود. پس آدم و یاسون، هر دو به دانش به چشم ابزار قدرت نگاه میکردند و نه موضوعی اخلاقی. هر دو نیز نتیجه ی این زیاده خواهی را با دچار شدن به غم و اندوه دیدند: آدم از بهشت اخراج شد و یاسون هم در غم همسر و پسرانش که به دست مدئا کشته شدند فرو رفت. اگر نگاه کنید هر دو آدم و یاسون، در جستجوی افتخار ایزدی بودند. آدم میخواست همتای خدا شود و یاسون هم با به دست آوردن پشم زرین، افتخارات ایزدی اجدادش را تصاحب میکرد. یک خدای سیار روی زمین، مار بهشت را به همین دنیا میکشد و شیاطین را هم از دهان مار به خود جذب میکند. به همین دلیل هم هست که سرزمین خدا برای دچار شدن به تسخیر شیطانی بسیار آماده تر است.



" THE DRAGON WAS TWISTED ROUND THE TRUNK OF THE TREE ON WHICH THE FLEECE HUNG."

این شرایط برای بسیاری از ما ایرانی ها نیز آشنا است. بسیاری از ما آرزو میکنیم که ای کاش مسلمان ایرانی به دنیا نمی آمدم تا اینقدر انتظارات مذهبی از ما زیاد نباشد و آزاد باشیم. ما در این حس، با یک مسیحی متعصب امریکایی مشترکیم. طبیعتاً هر دو مملکت ما نیز به شورش جوانانی که از این انتظارت خسته اند دچار شده اند: امریکا در دهه ی 1960 و ایران در قرن 21. اما جالب این که هر دو شورش، خود را با عصیان علیه حکومتی فاسد توجیه کرده اند که ادعای جانشینی خدا بر زمین و شرکت در جنگ های خارجی در این راه را دارد. بهانه ی شورش فرهنگی در امریکا، جنگ ویتنام بود و در ایران، هدر رفتن منابع مملکت و دچار شدن به تحریم در اثر جنگ های سپاه در سرزمین های عربی. این روزها درست مثل امریکا، در ایران نیز مخالفت با حکومت، بهانه ی حرکت های ضد فرهنگی شده و رسانه های داخلی —و جالب این که از قول جامعه شناسان- به دفاع از آن





میپردازند. به عنوان یک نمونه که الان دم دست من هست، به این سطور از مقاله ی «بی نیاز از فریدون فرخ: تاملی از منظر جامعه شناسی و اسطوره شناسی به جنبش اخیر» به قلم پرویز اجلالی –عضو هیئت مدیره ی انجمن جامعه شناسی ایران- در نشریه ی "صدا" (17دی 1401) توجه کنید:

اسطوره ها نقش مهمی در زندگی مردمان ایفا میکنند. درواقع، اسطوره ها کهن الگوهای رفتار مردمان سنتی هر فرهنگی هستند. بنابراین، میتوان با کمک اسطوره شناسی رفتار مردمان سنتی را حدس زد و توضیح داد. در میان اساطیر ایرانی، اسطوره ای که موضوعش شورش و انقلاب است، اسطوره ی کاوه ی آهنگر است. همانطور که میدانید ضحاک ماردوش شاه ستمگری است که خون جوانان میریزد. کاوه که از عوام الناس است، علیه او میشود و با کمک مردم، ضحاک را از تخت شاهی به زیر میکشد و شاهی نژاده از تخمه ی نیک از اخلاف جمشید پیشدادی را بر تخت مینشاند. درواقع، معنای انقلاب و شورش در این اسطوره، به زیر آوردن شاه بد از تخت شاهی و جایگزین کردن شاه خوب (از نطفه ی پاک و خاندانی اصیل) به جای او است. هیچ صحبتی از حکومت عوام یعنی همان ها که شاه بد را از تخت برداشته اند، نیست، حتی سخنی در باب محدود کردن

اختیارات شاه خوب نیز نیست. در این اسطوره، مردم عادی فقط نقش ابزار و سرباز را دارند. معنای انقلاب هم جایگزین کردن شاه بد (دارای اختیارات نامحدود) با شاه خوب (دارای همان اختیارات) است و دموکراسی محلی از اعراب ندارد. انقلاب 1357 دقیقا بر اساس چنین الگویی شکل گرفت و پیش رفت. عبارت "جاء الحق و ذهب الباطل" دقیقا همین معنا را میرساند. شعار اصلی برای شاه-حاکم مطلق العنان- قبلی، آرزوی مرگ میکرد و به





مشارکت، ۲۰ دی ۱۳۷۸: اعلام نتایج بررسی صلاحیت نامزدهای انتخاباتی مجلس ششم توسط هیات نظارت بر انتخابات، خبر اول هفتمین شماره روزنامه ارگان جبهه مشارکت ایران اسلامی امروز است.



ایران، ۱۸ دی ۱۳۷۹: آلودگی هوا مشکل هر ساله دولتها و تیر نخست روزنامه دولتی ایران به سخنان الویری شهردار تهران در همین زمینه اختصاص دارد.



حاکم مطلق العنان جدید درود میفرستاد. هیچ صحبتی از تقسیم قدرت با مردم یا واگذاری قدرت به مردم در کار نبود. نیروی اصلی مدافع این جابجایی نیز مردم سنتی بودند. همان طبقه ی کاسبی که در سال 1332 پشت مصدق را خالی کردند و جانب شاه را گرفتند بعلاوه ی مهاجرین پرجمعیت روستایی که شهر تهران و شهرهای بزرگ را پر کرده بودند و روشنفکران رمانتیکی که از ساده دلی در جست و جوی تجدد، دنباله رو رهبران سنتگرا شده بودند. طبقه ی متجدد جا ماند و نقشی در جابجایی نیافت یا سازش کرد یا سرکوب شد. همانطور که کارل مانهایم میگوید دوران ما دوران دموکراتیک شدن فرهنگ است که فرایندی است که در همه ی عرصه های اجتماعی، به وقوع میپیوندد و معنایش از میان رفتن فاصله ی میان مراد و مرید و پایان پدرسالاری است و همانطور که امیل دورکم حدود یک قرن و نیم پیش گفت دوران ما دوران تحقق و بروز فردیت است (به قول جامعه شناسان جدید: سوژگی) یعنی برآمدن فرد زنده و برابر با هر کس دیگر به عنوان نوع غالب



فرد جامعه‌ی مدرن. مفسران مارکس هم به تفکیک میان انقلاب اجتماعی و انقلاب سیاسی در آثار او توجه کرده‌اند. مفهوم انقلاب اجتماعی را وی در درجه‌ی اول برای تحول بسیار مهمی که در قرن 19 جلو چشمان او در اروپای غربی در حال روی دادن بود، یعنی تبدیل جامعه‌ی فئودالی به جامعه‌ی سرمایه‌داری، به کار برد. این یک تحول کیفی و دربرگیرنده‌ی دگرگونی‌های عمیق اجتماعی-اقتصادی و فرهنگی-سیاسی بود. اما مفهوم انقلاب سیاسی را وی به شورش عمومی که به سقوط دستگاه حکومت می‌انجامد، اطلاق میکرد و توضیح میداد که انقلاب اجتماعی ممکن است با یک یا چند انقلاب سیاسی و یا بدون هیچ انقلاب سیاسی به وقوع بپیوندد. در حالت اول، فرانسه را مثال میزد و در حالت دوم انگلستان را. از قضایای فوق میتوان چنین استنتاج کرد که خیزش اخیر [ایران 1401] یک جهش (موتاسیون) فرهنگی است که در پی یک قرن تکامل اجتماعی تدریجی پدیدار





شده است و دربرگیرنده ی گسست کامل از اسطوره ی ایرانی انقلاب است. ایرانی امروز، از توهم اسطوره رهایی یافته و تصمیم گرفته کاوه ی آهنگر و همشهری هایش خود بر تخت بنشینند و "فریدون فرخ" را فراموش کنند. معنای بی رهبری این خیزش هم همین است... اما از آنجاکه در شرایط موجود به ناچار هر مطالبه ی کوچک در سبک زندگی و فرهنگ، عصیانی علیه ساختار سیاسی محسوب میشود و هر رویارویی سیاسی، گفتگو و مذاکره لازم دارد و مذاکره طرف مشخص میخواهد، پس این جنبش فرهنگی هم چاره ای ندارد جز این که به یک جنبش سیاسی تبدیل شود یا این که در زیر پوست جامعه همچون گذشته به بقای خود ادامه دهد تا این که فرصتی دوباره برای تحقق خواست های خود بیابد.



زیرا این جنبش عمیق فرهنگی که محصول صد سال کوشش است از میان رفتنی نیست. سیاسی شدن خیزش نیز نیازمند صورتبندی دقیق تر خواسته های مردمی است که از وضع موجود عبور کرده اند و خواستار تغییرات بنیادینند. هر سیاستمداری که او چشم انداز روشن و عملی برای تحول روی میز بگذارد، اهداف استراتژیک و تاکتیکی را از هم جدا کند و راه مذاکره و گفت و گو را در کنار اعتراض و نافرمانی بلد باشد، رهبر سیاسی جنبش خواهد شد.»

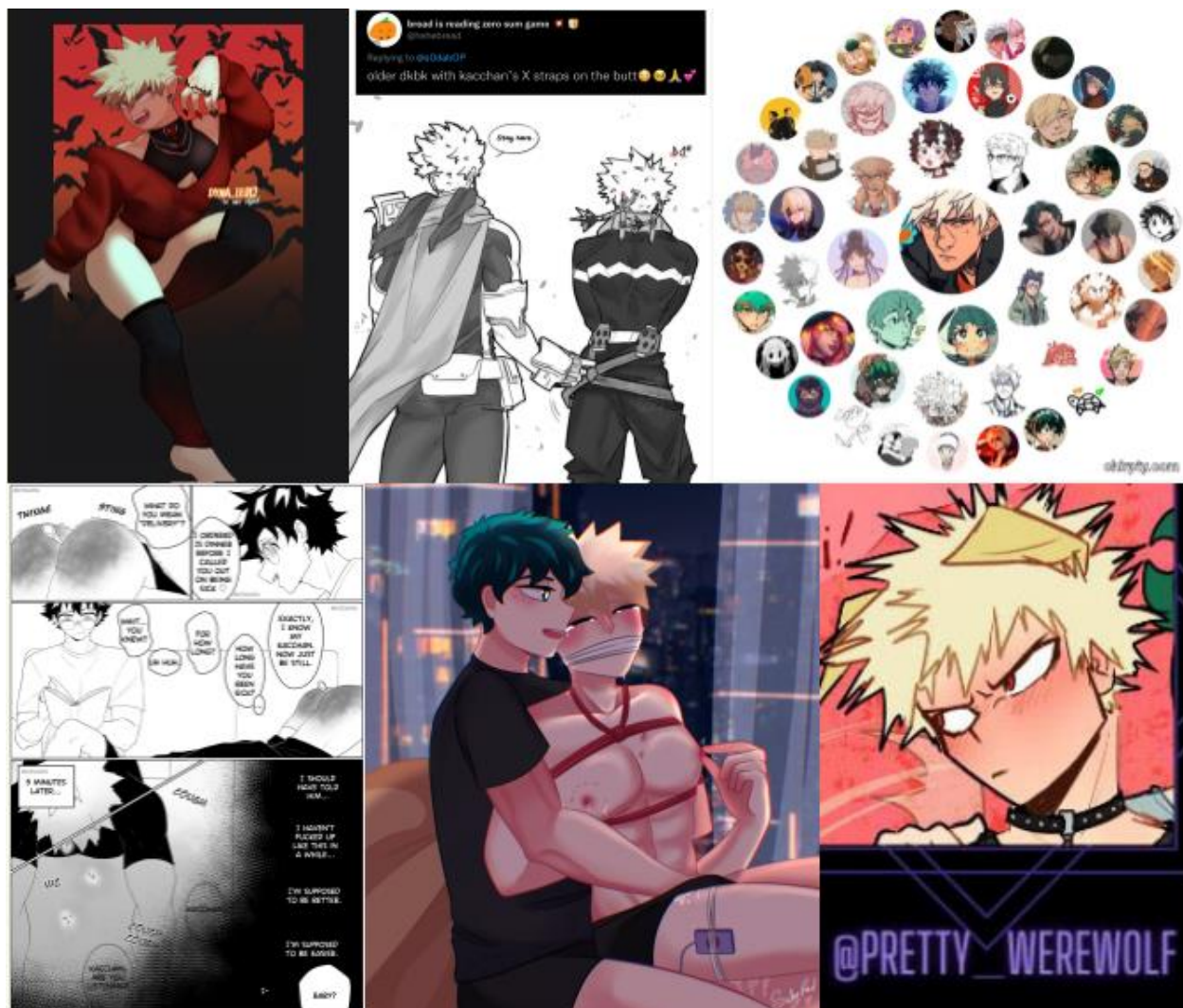
سطور اخیر که جنبش فرهنگی را به سیاستمداران میدوزد پایان مقاله است. اهمیت این نتیجه گیری را در همین سطور اخیر و تاکید آن بر صدساله بودن این «جنبش فرهنگی» میتوانید بیابید. این جنبش از دید نویسنده –که باورم نمیشود واقعا جامعه شناس باشد- فقط «فرهنگی» است و نه «سیاسی-فرهنگی»، چون صد سال پیش این جنبش فرهنگی با رضاخان سیاسی آغاز شد که خودش یکی از آن ضحاک هایی است که جای به ضحاک بعدی داده اند. اما چرا باید باور کنیم جنبشی که آغاز سیاسی داشته، بعد به دست مردم رها شده و دیگر هیچ سیاستمداری آن را دنبال نکرده است؟ درواقع جنبش اخیر هم آنقدرها بی سر نبود و سرش در رسانه های خارجی بود. دنیای امروز، دنیای رسانه است و هر رسانه ای که بهتر احساسات مردم را راضی کند و رویاهای آنها را به تصویر بکشد، موفق تر است. در اینجا باید یادآوری شود که در حالت عادی، آرزوهای یک انسان فقط در بهشت میتوانند محقق شوند و کسی هم که جواب آرزوها را میدهد خدا است. یعنی صاحب رسانه،





جانشین خدا است. زمین فیزیکی، نمیتواند جوابگوی همه باشد چون به قول امریکایی ها «چیزیکه واسه ی گربه زندگیه، برای ماهی مرگه.» و آرزوهای افراد در تضاد با منافع

یکدیگر است. به همین دلیل هم هست که اکثر ما پذیرفته ایم بهشت نمیتواند یک جایگاه فیزیکی باشد. اما حالا دیگر برای تصاحب این جایگاه غیر فیزیکی رویا ها، لازم نیست تا زمان مرگ صبر کنیم. فضای سایبری را در فارسی –هرچند الان میگویند ترجمه ی غلطی بوده- بیخود فضای مجازی ننامیده اند. آن هم یک فضای غیر فیزیکی است که میتواند به آرزوهای همه جامه ی واقعیت بپوشاند. شما بسته به این که چه نظری درباره ی چه کسی داشته باشید میتوانید رسانه هایی پیدا کنید که آن کس را به تفاوت، خشن، مهربان، جذاب، دانا، احمق، جذاب، تهوع آور، برنده، بازنده، ظالم یا مظلوم نشان دهند و به هر حال نظر شما را درباره ی او تایید کنند. چون در اینجا صاحب اثر به جای خدا نشسته و مثل خدا نامرئی است، شما این را در حکم تایید ایزدی خود، و خود را در جایگاه رسول خدا می یابید. حالا اگر صاحب اثر، عقیده ی قلبی خودش مهم نباشد و مثل یک کارگزار فقط در اثر خود، از دستور اطاعت کرده باشد، آن وقت او فقط یک فرشته است و خدا صاحب سیاسی رسانه میباشد که الان در تقریبا نیمی از موارد، چنین است. بدین ترتیب خدایان رو به





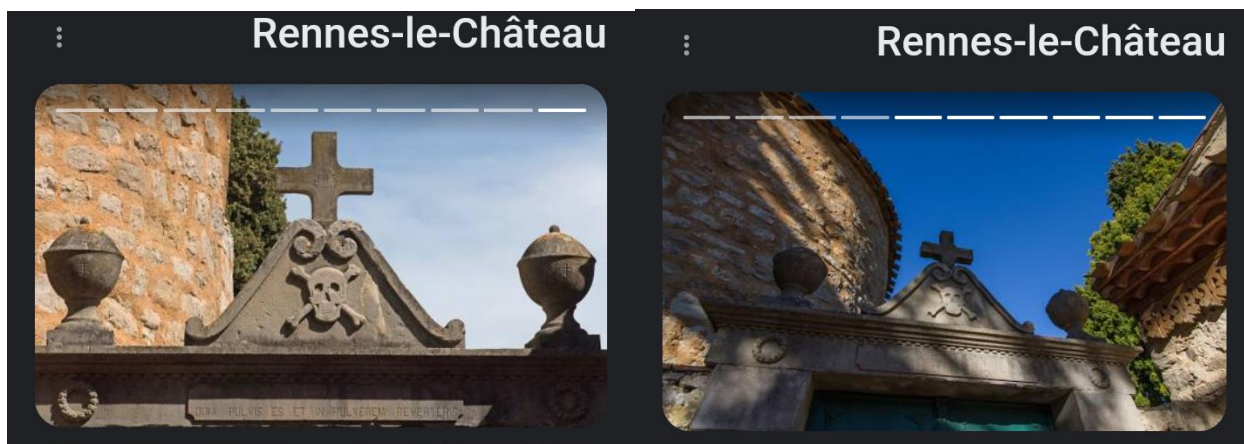


افزایش میگذارند و انسان های مخاطب، با جذب شدن به تولیدات فکری و تبدیل شدن به تجسد خدا و فرزند او، دوران نفیلم را باز زنده میکنند. نفیلم، انسان ولی از نسل فرشتگان سقوط کرده بودند که پسران خدا محسوب میشدند و از اینرو دارای نیروهای فوق طبیعی بودند. ولی خدا آنها را در سیل نوح، از زمین جمع کرد. الان ما دوباره در عصر آنها هستیم و به سبب احساس غرور خدایی بودن، در مقابل خدایان سیاسی گردنکشی میکنیم. علتش هم این است که سیاستمداران هیچ وقت اجازه ی دانا شدن را به ما نداده اند و ما با دچار شدن به رسانه، بدون این که مستحق باشیم، میوه ی دانش خورده و توهم بودا شدن و خدای زنده بودن پیدا کرده ایم. طبیعتاً این، سیاسیون را در درون اخوت هایشان به مابه ازای سیل نوح جلب کرده که چیزی جز خلاصه کردن فرزند خدا در عیسی مسیح نیست. با این تفاوت که حالا چون خدایان زیادند، باید همه شان را در نسل خدایی مسیح خلاصه کرد و زنده کردن افسانه ی مریم مجدلیه همسر عیسی مسیح با درآوردن آن از قبر انجیل های



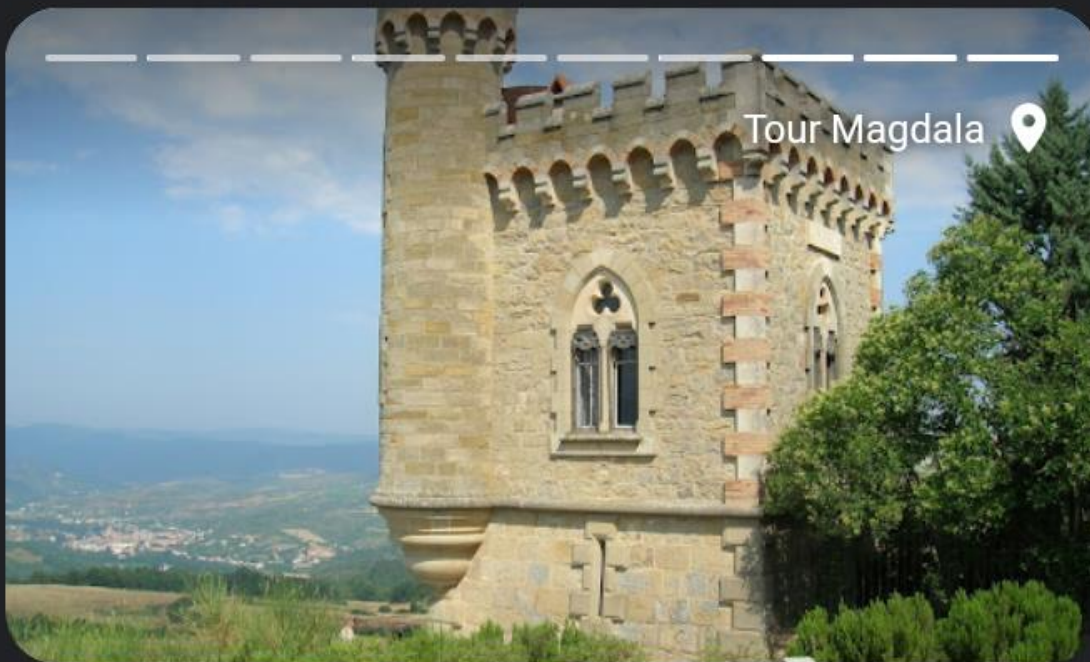
تاییدنشده و ایوکیفا از همین رو صورت گرفته است.

وقتی در نظر میگیریم که مقصد غایی مریم مجدلیه را رنه لوشاتو در جنوب فرانسه در نظر گرفته اند، تعجب نمیکنیم از این که فرانسه، هم روم شرقی و هم اورشلیم —دو قلمرو نامبرده شده به زادگاه مسیح— بوده باشد. رنه لوشاتو قلمرو کاتارها بود و اهمیتش از آنرو برجسته شد که به تحقیق دیوید وود، تمپلارها نسب عقاید خود را به کاتارها و فراماسون ها به تمپلارها





Rennes-le-Château



Rennes-le-Château

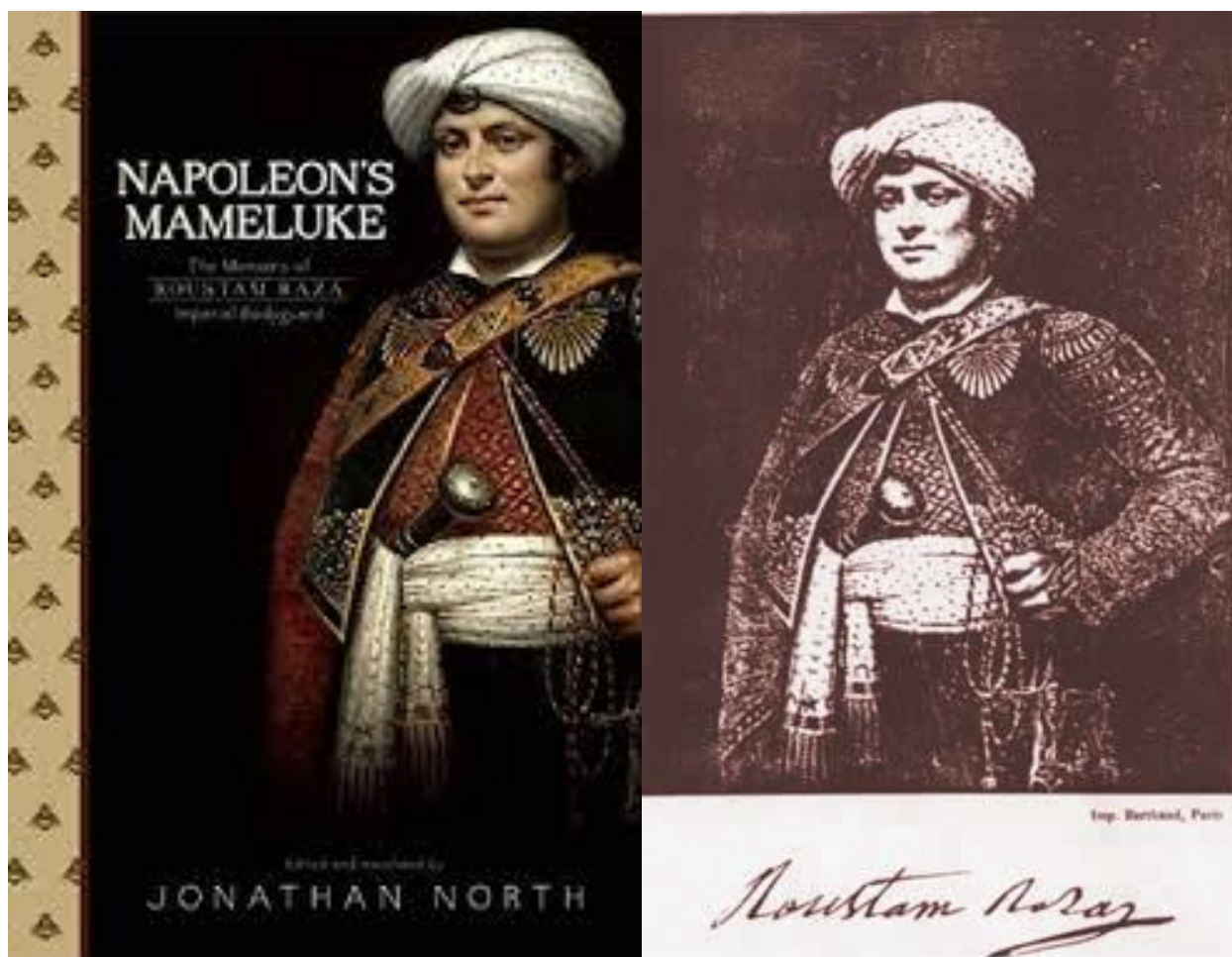


:

Rennes-le-Château

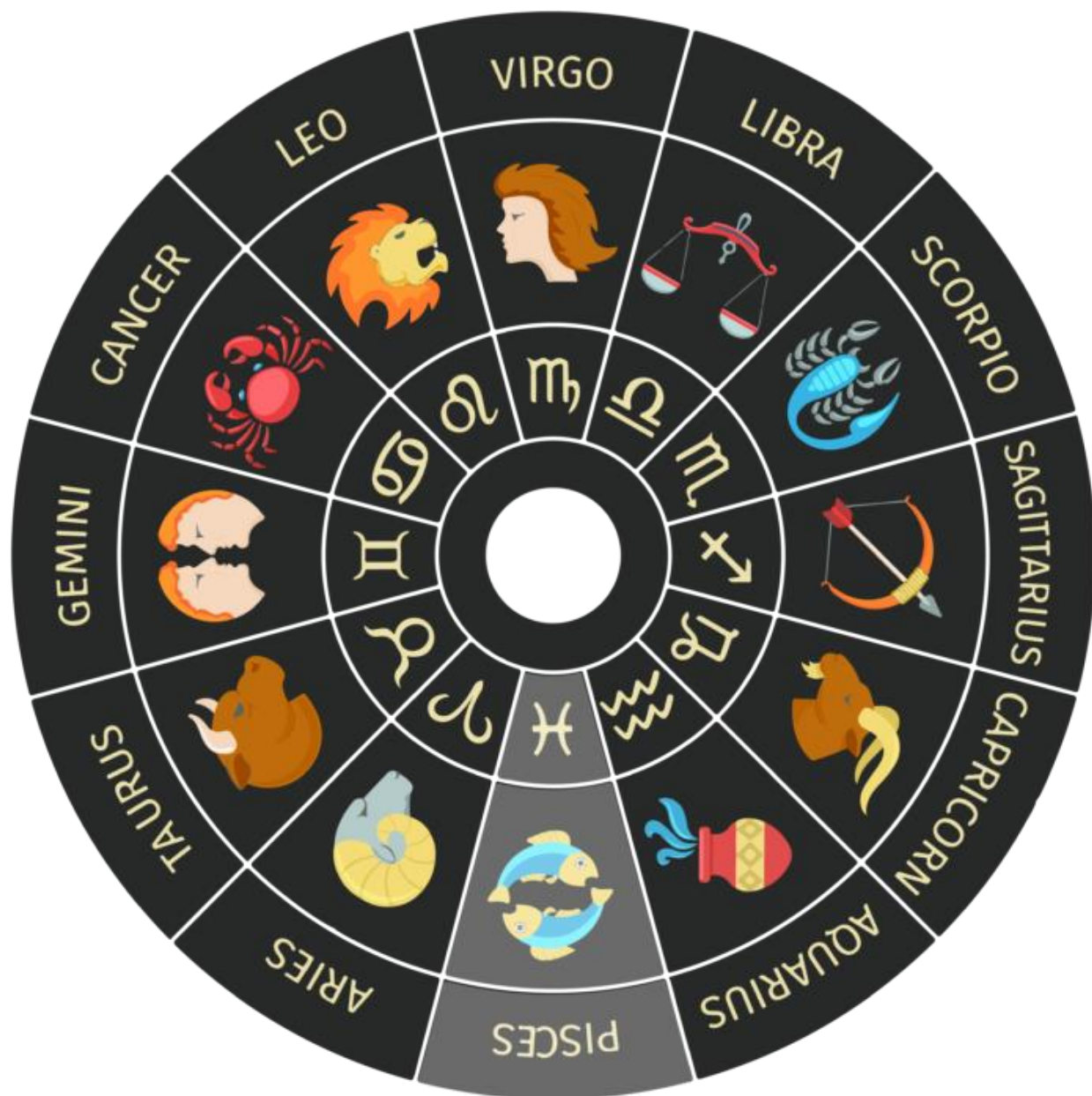


رساندند. البته تمپلارها متهم به پرستش خدایی به نام بافومت بودند که با محمد پیامبر عرب ها تطبیق شده است. این، باز به اهمیت فتح مصر توسط ناپلئون می افزاید. تاکنون کسی توضیح نداده که چرا باید مملوک ناپلئون در مصر یعنی "رستم رازا" در مشهورترین چهره نگاری اروپایی از او، قیافه اش اینقدر شبیه ناپلئون اول باشد که اول، ناپلئون در لباس اشراف مصری به نظر برسد. شاید علت این باشد که میراث ناپلئون به میراث ممالیک پیچیده و نقطه ی شروع واقعی مصر کاملاً عربی باشد که ناپلئون دوره ی قبلیش را به ماقبل تاریخ محمد برگردانده و به مصر باستان معنی کرده است. این البته تکمیل کار دیگر ناپلئون در همذاتپنداریش با کنستانتین کبیر موسس روم شرقی نیز هست که بوربون های دوم در مقام جانشینان کنستانتین، همان صحنه ی انحطاط روم شرقی را بازآفرینی میکنند. بنابراین جمهوری قبل از ناپلئون، یونان رومی شده و دوره ی قبل از آن، عصر حکومت مقدونی ها یا جانشینان اسکندر است که به گسترش مکاتب افلاطون و ارسو و تحول آنها انجامیده است. این مکاتب، در آتن و در دوران دموکراسی آن پدید آمده اند و حکم پدران فکری انقلاب فرانسه و دموکراسی مد نظر آنها برای جمهوری پس از انقلاب کبیر را دارند. ارسطو شاگرد افلاطون و تعمیرکننده ی عقاید او است و افلاطون از طریق سولون، وارث مصر باستان است که به تصریح افلاطون، مصر هم دانش خود را از قاره ی غرق شده ی آتلانتیس گرفته که حکم تمدن غرق شده ی نیلیم در طوفان نوح را دارد. پس مهم



است که بدانیم همانطور که مصر قبطی جزوی از روم شرقی بود، فرانسه هم مصر خودش را داشت و آن، همانطور که می‌توانید حدس بزنید، آن، رنه لوشاتو است. بافومت هم از همین طریق به کاتارها وصل می‌شود. محمد بیدلیل بافومت نشده است. احمد نام دیگر او با "اوهمت" یا "حمد" خدای مصری انسان شده ی موصوف گادفری هگینز در اوایل قرن 19 قابل تطبیق است. هومت یا حمد، می‌شود سرزمین حامیان یا سیاهان که شروع آن برای اروپا مصر افریقایی است. در املای انگلیسی، حرف "م" مستقیماً به اوهمت اضافه می‌شود و این حرف، همان "میم" یا آب است که علامت دوشیزه نیز هست. در نزد تمپلارها، این م یا آب، با باف جابجا شده و محمد را به بافومت تبدیل کرده است. باف همان باپ در باپتیست یا تعمیددهنده است و نشانه ی این که آب به دنیا آورنده با آب تعمید مسیحیت جایگزین شده است و اکنون کشیش مسیحی، شخص را با تعمید دادن، متولد می‌کند. کلیسای کاتولیک در اینجا روی بدن "م" یا دوشیزه ی حامی ها یعنی ایزیس ایستاده است. در اسناد نگ حمادی، ایزیس با سوفیا یا حکمت —منشا نام فیلسوف یا فیلسوفیا (دوستدار حکمت)— تطبیق و همزمان دوشیزه و همسر نامیده شده است. ایسا یکی از فرم های ایزیس و نامش تلفظی از آن است و این فرم با حوا تطبیق شده است. در رنه لوشاتو یا مصر فرانسوی، ایسا شوهر

رع خدای مصری است و زوج رع-ایسا به صورت زوج زمینی تر ست-نفتیس تجسد می یابند. زوج ست-نفتیس، در سنگ سیاه شیطان در کناره ی کلیسای رنه لوشاتو خانه داشتند که لیزا –احتمالا ترکیب نام های رع و ایسا- نامیده میشد. زمانی که این زوج در دو ماهی صورت فلکی حوت تجسد یافتند، سیل نوح به وقوع پیوست؛ سیلی که زمین را تعمید داد تا قلمرو یاوران پسر به حق خدا یعنی عیسی باشد که خاندانش در رنه لوشاتو ساکن شدند. اخوت های پاریس پایتخت فرانسه پیرو تقدس رنه لوشاتو بودند از اینرو در سال 1670 پاریس محل گذر نصف النهار مبدا تعریف شد. اما در قرن 19، انگلستان که حالا لندن پایتت خود را مرکز دنیا میدید، بدون این که کسی بتواند مخالفت کند، نصف النهار مبدا را از



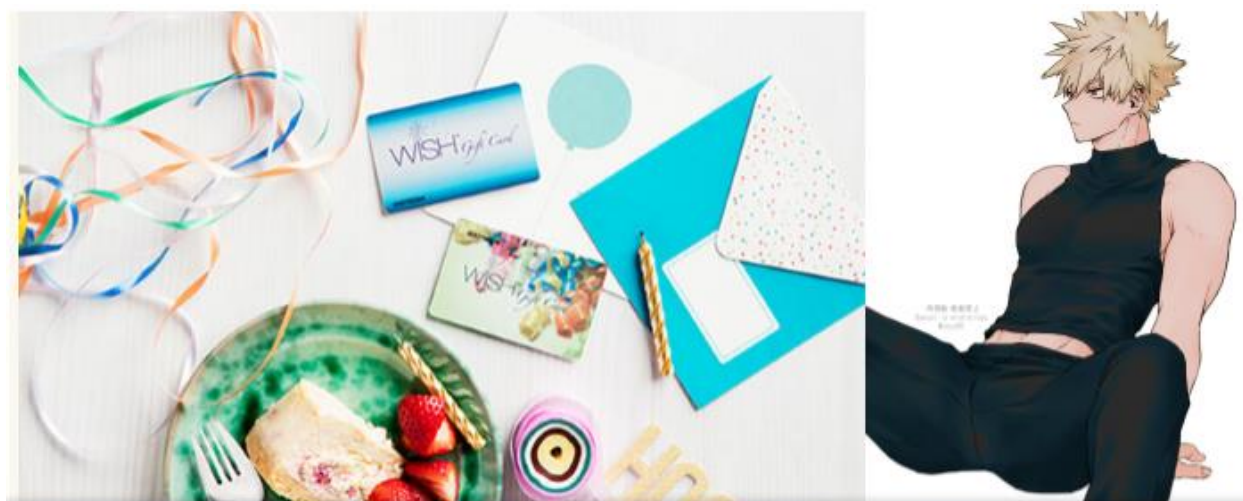




رصدخانه ی گرینویچ لندن عبور داد..

“genesis and gneset”: bruce cornet: planetarymysteries.com

در نوشته ی دکتر کورنت، از جمله این مطلب نیز دیده میشود که دو ماهی برج حوت، «دست های شیطان» نامیده شده اند و خود شیطان نیز با ست و نام یونانیش یعنی تایفون که دشمن نظم است تطبیق گردیده است. بنابراین یک دلیل فراموش شدن نام های قدیم شیطان، این است که یهوه خدای تورات، جای او را در پاک کردن میراث گذشتگان از روی این زمین ایفا کرده و این در حکم سیلی از آب است آن هم درحالیکه آب، نماد دوشیزه ی به دنیا آورنده ی مسیح است که جای به غسل تعمید کلیسا داده است. در این صورت، کلیسا و آن سیاسیونی که به آن جایگاه بخشیده اند —یعنی همان هایی که الان کفرگویی نسب بردن از مسیح کلیسا را عنوان میکنند- خودشان جانشین شیطانند و لابد منظورشان از یهوه هم درست مثل غنوصی های کاتاری که در جنگ صلیبی کلیسا نابود شدند شیطان است چون با این وضع و در شرایطی که تمپلارها هم شولیه های صلیببند و هم بنیانگذاران استعمار،

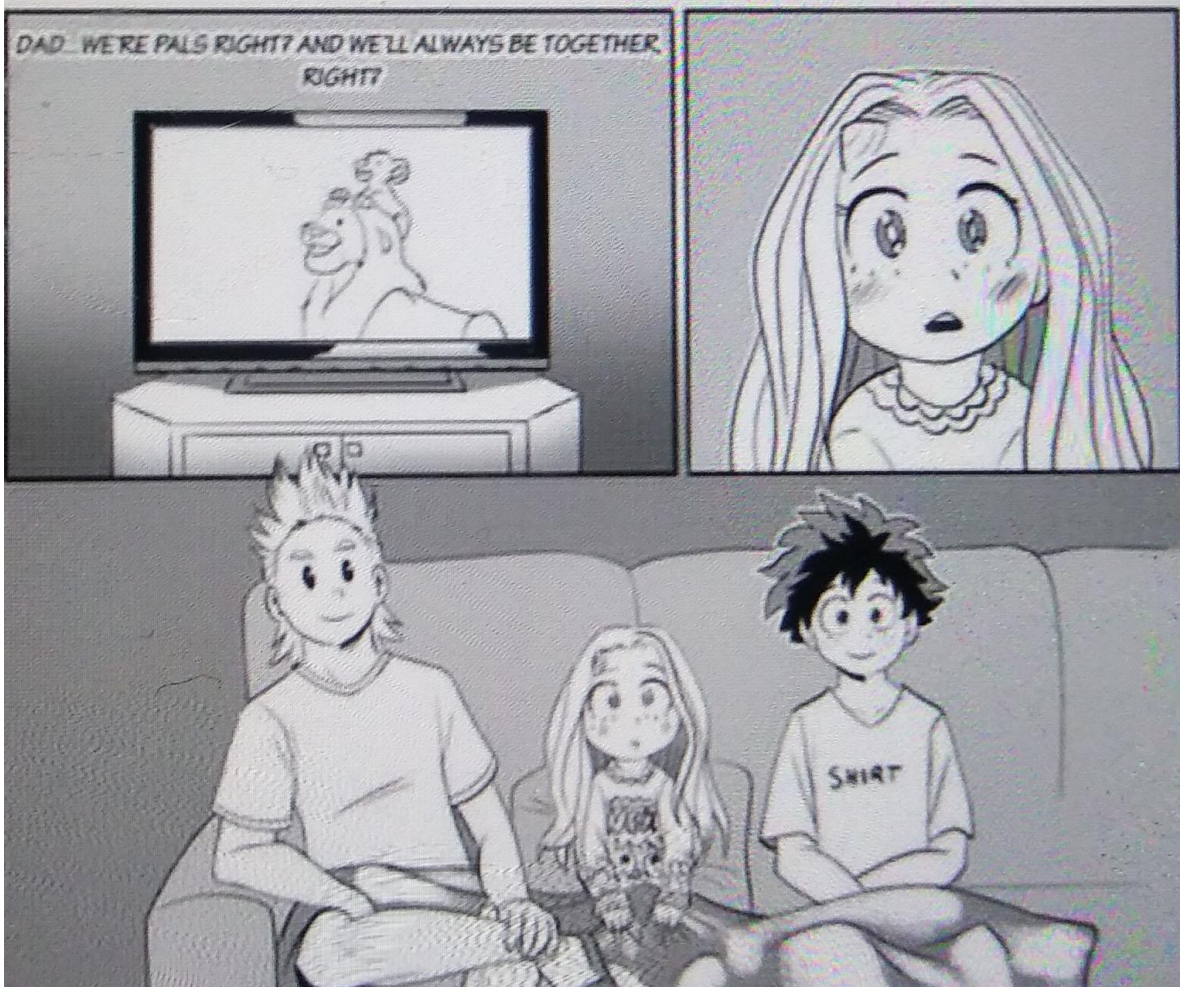


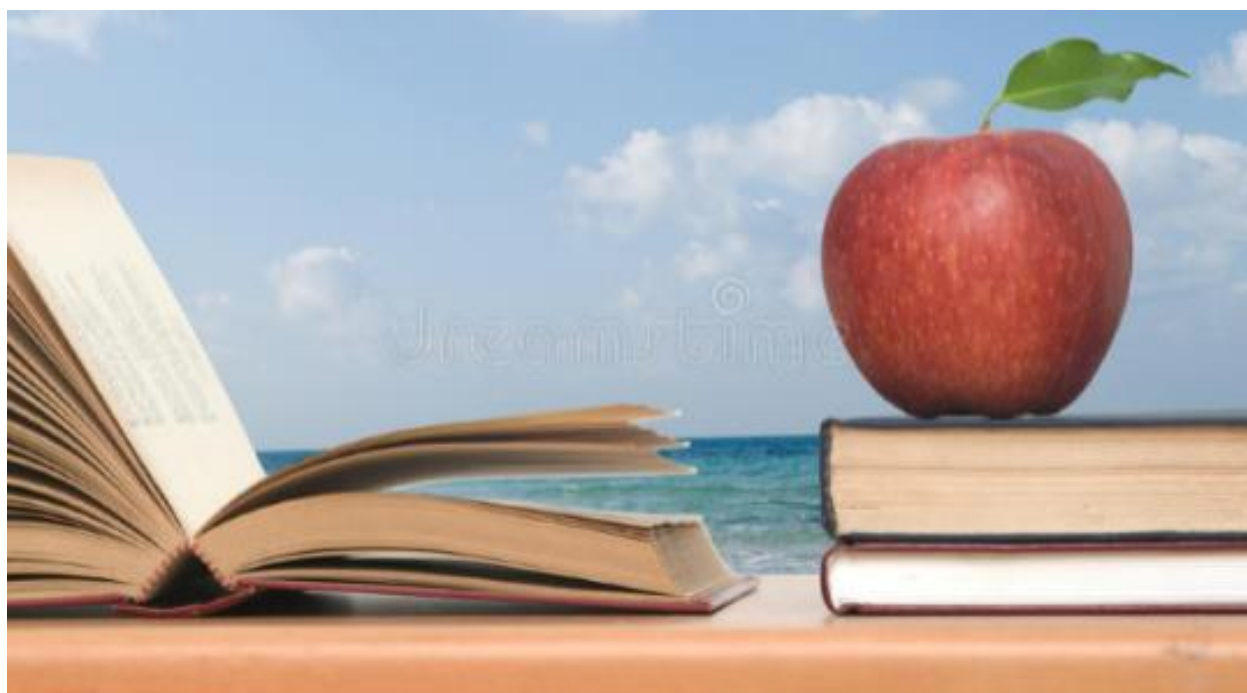
دیگر حد و مرزی بین مذاهب دوران پسااستعماری و شیطانپرستی باقی نمیماند.

الان میوه ی ممنوعه ی دانش در باغ عدن، بین دو چهره ی شیطان گیر افتاده است. مار میخواهد آن را به شما بدهد و یهوه نمیخواهد این اتفاق بیفتد. یهوه که خیلی به پدرتان شبیه است، جانشین حامی خانواده ی پدرها یعنی کلیسا و دیگر نهادهای روحانیت کپی شده از روی آن در جهان است. اما کمی بعد از کلیسا، شما با نهادهای آموزشی و سرگرمی محدود کنندگان کلیسا روبرو میشوید همانطور که عمویتان را بعد از پدرتان میشناسید و البته این یک عموی بزرگتر از پدر است که بر اساس همان سلسله مراتب سنی خانوادگی نزد کلیسا، قدرتش از قدرت نهادهای مذهبی بیشتر است. او است که شما را به میوه ی دانش خوردن

DADS

DAD... WE'RE PALS RIGHT? AND WE'LL ALWAYS BE TOGETHER.
RIGHT?





برای فراتر رفتن از دنیای محدود و باستانی و غیرمنطقی کلیسا تشویق میکند و شما فریب میخورید چون متوجه نیستید که صاحب اصلی این باغ، مار است و یهوه فقط نقش رئیس مار بودن را بازی میکند؛ آن هم به دستور خود مار. این، مار است که به یهوه گفته میوه را بر شما ممنوع کند چون چه کسی هست که نخواهد از این یهوه ی ابله مسخره بهتر باشد؟



مار راست گفته که اگر میوه را بخورید از یهوه قوی تر میشوید اما یهوه هم راست گفته که آن وقت شما از بهشت اخراج میشوید. چون شما میوه را برای قوی تر شدن و به عنوان یک

سلاح می‌خواهید درحالی‌که تقوایتان در حد یک جانور است یا آن‌طور که مادی‌گرایان شیطانی تصویر انسان قبل از اخراج از بهشت را به زعم خود روشن کرده اند، شما در حد یک مشیت میمون وحشی غریزی هم‌نوع خوار هستید که اگر نظم عمو سیاستمدار بالای سرتان نباشد سریع به نقش میمون برمی‌گردید و هیچ وقت نمیتوانید از حیوان بودن استعفا بدهید. ولی آدم‌ها هیچ وقت آنقدر به حرف‌های این کافران و دانشمندان حقوق بگیرشان گوش نکرده اند که این را کاملاً باور کنند. بنابراین همیشه گهگاهی رگه‌هایی از انسانیت در جامعه‌ی تباه روم جدید، رشد میکنند و سبب باور شدن ریشه‌های الهی انسان می‌گردند. اینجاست که سیاستمدار لجش درمی‌آید و دوباره هوس سیل فرستادن میکند. ولی میبیند الان دیگر امکان این کار نیست. پس طوفان‌های کوچکتر ولی پشت سر هم می‌فرستد تا نظم زندگی آدم‌ها را مختل کند، آنها را به عصبانیت و خشم نامنطقی بکشانند که نتیجه‌اش جزی‌اس و ناامیدی از تغییر شرایط نیست. اتفاقاً تیم دزموند هم به تمثیل طوفان در کتابش اشاره ای دارد:

«تیک نات هان داستانی نقل میکند مربوط به تابستانی که در فرانسه زندگی میکرد است. او در خلوت‌کده‌اش در دهکده‌ی پلام، صومعه‌ای که بعد از تبعید شدنش از ویتنام در نزدیکی بوردو تاسیس کرده بود، اقامت داشت. در روزی آفتابی و بسیار زیبا، تمام پنجره‌ها را باز می‌گذازد. بعد از کمی تمرین خطاطی تصمیم می‌گیرد برای پیاده روی، به تپه‌های





پیچ در پیچ در آن حوالی برود. او در جنگل و مزارع آفتابگردان گشتی میزند تا این که طوفان سهمگینی بدون کوچکترین اخطار از راه میرسد. هنگامی که به صومعه اش برمیگردد، میبیند باد جوهر و ورق ها را روی زمین پخش و پلا کرده است و میزش غرق آب است. وقتی اتاقش را در این وضع میبیند، اولین کاری که میکند، بستن پنجره ها است. بعد از این که پنجره ها را میبندد، شروع میکند به تمیز کردن فضای اتاقش.

اگر ما ذهن و بدنمان را به زمان حال برگردانیم و متوجه شویم که این دو وضعیت نابسامانی دارند، اولین کاری که باید انجام بدهیم این است که پنجره های احساساتمان را ببندیم. نباید اجازه دهیم صحنه ها و صداها ی جدید به درون ما راه پیدا کنند، تا بتوانیم روی



آن چیزی که درونمان اتفاق می افتد تمرکز کنیم؛ سپس میتوانیم تمرین پاکسازی انجام دهیم، تمرین اهمیت دادن به رنج هایمان. رفتار اکثر ما با احساساتمان، درست شبیه رفتار یکی از دوستان من به نام بروس است با خوابگاه دانشجوییش. تا اواسط ترم اول نخستین سال دانشجویی، اتاق بروس به قدری کثیف و نامرتب بود که تمام تلاشش را میکرد تا در اتاقش ن خوابد. در نهایت تصمیم گرفت روی کاناپه ی تالار دانشجویان بخوابد. اگر تصمیم بگیریم حواس خودمان را پرت کنیم، سر خودمان را گرم کنیم و از تنها ماندن با احساساتمان دوری کنیم، در نهایت شبیه بروس خواهیم شد، یعنی نخواهیم توانست با خودمان احساس راحتی کنیم.» ("چگونه در این دنیای مزخرف، انسان بمانیم؟": پیشین: ص 34-33)





من الان نگرانیم این است که چیزهایی که دزموند، راه های پرت کردن حواس مینامد خودشان جزو خرت و پرت های مشابه بینظمی بروس باشند که مدام جای ما را در زندگی تنگ میکنند. بروس، بهانه ی خوبی برای این که به این بینظمی خاتمه ندهد دارد و آن این است که وقتش پر است؛ خیلی پرتتر از آنهایی که در قدیم، در وقت طوفان، درهای اتاقشان را به روی دنیای بیرون میبستند؛ یعنی همان کشیش های مسیحی و زاهدان بودایی که انزوا پیشه میکردند و معمولاً در روستاهای دورافتاده ساکن میشدند تا آلودگی های زندگی انسان حریص متمدن، آنها را عذاب ندهد اما دوران ما طوری است که ما از زندگی کردن در طوفان، پول درمی آوریم و زندگی میکنیم و وقتی هم که میخواهیم استراحت کنیم، به



**The Progress of Love: The Lover
Crowned, 1771-72**

Jean Honore Fragonard



سرگرمی های طوفانزا که خودشان آفت نظم زندگیمانند پناه میبریم. یعنی ما اصلا نمیتوانیم بدون گرفتار شدن به بینظمی، زندگی کنیم. مشکل این است که همه ی ما با پذیرش ارزش های سرمایه داری، حاضر به قبول این طوفان ها شده ایم و به این نتیجه رسیده ایم که این غسل تعمید خشن، برای مقدس کردن ما در جهت به دست آوردن نمادهای ثروت و قدرت و شهرت در کل جامعه ضروری است. این بر اساس سیستم عرضه و تقاضا است و به مدل



تو هر کشوری به چنین اقلامانی میگن جاسوسی



بازار عمل میکند با این تفاوت که کالاهای رد و بدل شده در آن، به دلیل کیفیت روانیشان نامرئیند و دقیقا همین نامرئی بودن، به تجارت مزبور نوعی کیفیت روحانی و خدایی مرموز داده است. در سمینار کارل گوستاو یونگ روانکاو، درباره ی کتاب "چنین گفت



/disappointment

/disowned



/abandoned

/unknown

© Darqx.deviantart.com

“ Every life is a pile of good things and bad things.
The good things don't always soften the bad things,
but vice-versa, the bad things don't necessarily
spoil the good things and make them unimportant. ”



/You add to my good things

© Darqx.deviantart.com

زرتشت" نیچه در سال 1935، خانم زیگ میپرسد: «من معنی این جمله را نمیفهمم: "با شناختن هر چیزی در کسی، آن چیز را در او شعله ور میکنیم."» و یونگ پاسخ میدهد:

«خب، این حقیقت دارد که وقتی به وجود چیزی در کسی پی میبرید، آن چیز را از او بیرون میکشید. وقتی خصوصیت خاصی را در یک نفر میبینید، این خود نوعی درون یافت است و برای او علی السویه نیست بلکه بر او تاثیر میگذارد. وقتی کسی درون یافت بدی نسبت به شما دارد میتوانید آن را احساس کنید بی آن که اطلاعی از آن داشته باشید؛ احساس میکنید سرکوب شده اید، زیرا آن درون یافت، واقعیتی است که از ناخودآگاه برخاسته است. نمیدانیم شهود یا درون یافت از کجا می آید، ولی همیشه با ناخودآگاه در ارتباط است و از آنجاکه ناخودآگاه در هر دو شما وجود دارد، شما نیز ضربه ی آن را دریافت میکنید. مسلماً بر شما اثر میگذارد و همه چیز بستگی به خصوصیت آن درون یافت دارد که اثرش بر شما مثبت باشد یا منفی. اگر فردی دارای درون یافتی درباره ی طرز تفکر شما است، به احتمال خیلی زیاد ساخته شده اید برای آن که چنین افکاری داشته باشید. به نظر میرسد





شهود یا درون یافت از طریق دستگاه سمپاتیک عمل میکند و کارکردی نیمه هشیار دارد و تاثیر ناخودآگاهی هم بر ابژه ی شهود میگذارد. در کار با افراد شهودگرا، متوجه میشوید که افکار شما را از طریق شهود، به سرعت برق در می یابند و مجبورید بپذیرید که چنین افکاری داشته اید، اگرچه بعدا متوجه میشوید که مطمئنا آن افکار متعلق به شما نبوده است. مثال های جالبی در این زمینه وجود دارد. برای نمونه، بعضی فروشنده ها از چشمان شما میخوانند که دقیقا چه میخواهید؛ عجیب ترین چیزها را میخرید و کمی که میگذرد، نمیفهمید اصلا به چه دلیل چنین چیزی خریده اید و چه کسی آن را به گردنتان گذاشته. جادوگران مشرق زمین، چیزهایی به شما تلقین میکنند و به این ترتیب، ساده لوحانه به دامشان می افتید. یک جادوگر با من همین کار را کرد و من به دامش افتادم. چنان قدرت شهودی شگفت آوری داشت که توانست سلول مغز مرا از کار بیندازد. نمایش مشهور طناب هم نوعی



@sara_dkkt



Merry Christmas





فرافکنی است. داستانی شنیده ام درباره ی جادوگری که در پادگانی در هند، نمایش طناب برپا میکرد، آن هم درحالیکه همه ی افسران و سربازان به دورش حلقه زده بودند. وقتی نمایش به اوج خود رسیده بود، یک نفر با تاخیر از راه رسید تا نمایش را ببیند. وارد حلقه ی کسانی شد که همگی به آسمان و به جایی که مثلا پسرک داشت از طناب بالا میرفت،

خیره شده بودند. هرچه نگاه کرد، چیزی ندید. فقط پسرک را دید که کنار جادوگر ایستاده و طناب هم روی زمین است. جادوگر متوجه او شد و گفت: "نگاه کنید. این مرد سر ندارد." او هم نگاه کرد و مرد بی سر را دید و نزدیک بود فریاد بزند. از آن لحظه او هم وارد بازی شد و طنابی دید که از آسمان آویزان است و پسرک از آن بالا میرود. جادوگر متوجه شده بود که او در حلقه نبوده و مجبور شد او را نیز وارد بازی کند و موفق هم شد. شهود گاهی به همین ترتیب عمل میکند. اگر دقت کنید، متوجه میشوید گاهی افکار خاصی به ذهنتان خطور میکند و کمی بعد، به روشنی احساس میکنید مال خودتان نبوده است: آلوده ی چیزی شده اید. بعضی ها آن را جادو مینامند، ولی فقط نمودی است از ناخودآگاه و از این حقیقت منشا میگیرد که سه کارکرد دیگر - دریافت حسی، اندیشه و احساس - از ناخودآگاه ناشی میشوند درحالیکه شهود از عمق ناخودآگاه سرچشمه میگیرد یعنی نقطه ای که میان شما و دیگر انسان ها مشترک است. پس وقتی چنین اتفاقی می افتد، همه برانگیخته میشوند. اگر من صندلیم را جابجا کنم، ناراحت نمیشوید، ولی اگر زمینی که شما هم بر آن قرار دارید، بلرزد، حس میکنید زمین لرزه شده و برآشفته میشوید. شهود مانند چیزی است که از بطن زمین برمی آید و همه را میلرزاند. این از مهمترین منابع آلوده کننده ی ذهن است و دفاعی هم در برابر آن وجود ندارد؛ نمیتوانید سرکوبش کنید و اتفاق خواهد افتاد. تنها کاری که از دستتان برمی آید، این است که هرچه زودتر تصمیم بگیرید که آیا این فکر یا اثر یا

Life of the Party: Realities of an RPG'er

by Travis Hansor







احساس متعلق به شما است یا نه. ولی اگر همه چیز را به حال خود رها کنید - کاری که



A Philosopher Shewing an Experiment on the Air Pump, 1769.

Valentine Green



بیشتر مردم میکنند- و بگذارید همه چیز به نوعی تنبلی اخلاقی بگذرد، دچار آلودگی میشوید و این آلودگی از پا درتان می آورد.» (سمینار یونگ درباره ی زرتشت نیچه": ترجمه ی دکتر سپیده حبیب: نشر قطره: 1398: ص5-283)

پس، یک چیزی در ناخودآگاه همه ی ما هست که به محض این که به قلقلک دربیاید، از حالت بالقوه به بالفعل تبدیل میشود و این به زیربنای شبانی و شکارگر مشترک ما و اربابان قدرت بازمیگردد. هرچقدر کشور ما خدایی تر باشد روح ما در مقابل این خدعه ها خلع سلاح تر است. از اینرو مملکت خدایی، راحت تر به مملکت شیطانی تبدیل میشود.



